

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان لاجبی نظری

مؤلف

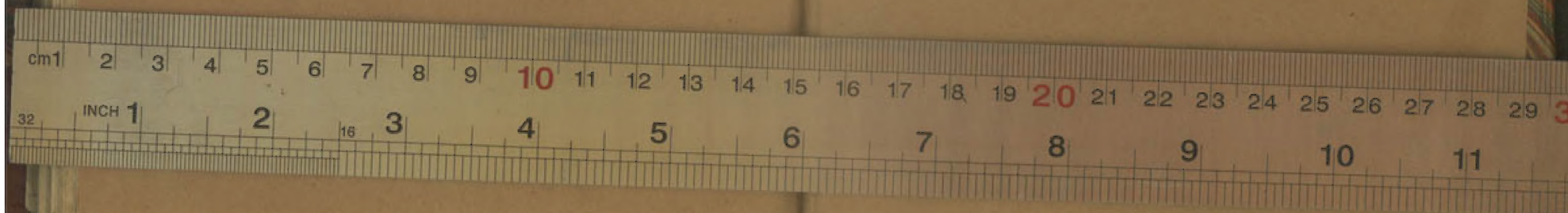
مترجم

شماره قفسه ۹۵۲

شماره ثبت کتاب ۱۴۱۰۹

جمهوری اسلامی ایران

موزوم کتابخانه مجلس شورای اسلامی



$$\begin{array}{r} 952 \\ \hline 141.9 \end{array}$$

وقت آن شد که مرا از خاک برآوردند
ای حکیم چون شدگان کز غنیمت نهید
عشره را که از آرزوهای من
جانی آنستند درین افتد که هم فتنه
عالم دروغ و حق را بشکند
خلق یارن فروماند از آن
سای برزم لب پر شده چیده
شربت درین بی اثر
شد و داده و پنهان چون
عالم هرگز نداده است که
سنان جمع ماقوم و کارمانند
تا ملک تیره عالم را به آید

وقت آن شد که مرا از خاک برآوردند
ای حکیم چون شدگان کز غنیمت نهید
عشره را که از آرزوهای من
جانی آنستند درین افتد که هم فتنه
عالم دروغ و حق را بشکند
خلق یارن فروماند از آن
سای برزم لب پر شده چیده
شربت درین بی اثر
شد و داده و پنهان چون
عالم هرگز نداده است که
سنان جمع ماقوم و کارمانند
تا ملک تیره عالم را به آید

شاه عباس که خورشید را ز عالم	الوایع ای دل شکسته که رقم زین
ماشای به بیت تازی بهر اوجا فیت	چه شکوه مست سازم جگرش را این
و شمع دوست ایچیت بهر خوش	آمد اندیشه حق برون بیت این
غزل گفت و رسانید بمقطع ایام	شده این مطلع عرش کین
میدهد باد بهار خنجر به از مهر	عالم بهر جان شد ز شمشیر
فلک از عالمشین طلب آمد پیر	دوخت خیا و قضا چاک کر پیر
مکنت نسیم و شمشاد را بهین	معدن که آمد متن ملک روان
فیض نر و زرشانی دل بران میدهد	خامیت ابر کرمش آبا و ان
میرساند بگلستان هری می خوش	با و چون قاصد شاه بهشتی جهان
خار اندر کف نقاش قضا قیصر	طرح نقش سبب انداخته در عثمان
خشم کس شده چون که زور و زحمت	شده در رخسار دیوار چشم بین
خشا را خواج است شکم کینه	رحمت از لقا دل به بانگش زبان
کارگاه چرخ از نو صلی نقاش	ایقده شد که بهار آمد بکشتن
سوت بلبل شاه سگسلی ز خنده دل	وقت یکبار سکون سپهر از کوهر
میزد ز زر کل سکه شاه بهر	نقد دولت کف در کاسه شاد

کوش کل صورت کرد و بند خاتیر	بس که شاد و لب شاد ز مر به آب این
شاه نو موسم نور و زشت حیرت	کرده در برج شرف تازه ده جوی
ممت شاه غنی سفره عیدی اینیت	به منم بهشت نیکو کوی شد رمضان
با و شامی است جوان بخت جوان	با و بخت این شاه جوان تو بهر پیر
است سیم که ز دولت و پر شویم	برخیزد نواز قمر و دولت و پر چون
سخن باز و در کجا عیدی پوشید	همی به نایب سعادت بهر از چرخ
ابر و کی کس نظم حرفان که سخن	بهشت از آن چه خوش بکف از آن
دولت روز بهر روز و زبانش	وقت آن شد ز شکوهش که ناله و ران
بنده کچکیت صاف دل شاه چینی	بود این پیکر را با پشت متعلق
چنان جان کرم ما چو بهشت را	هر که سودای تو کرد بهشت نکو بهشت
یکبار می خدایان کر را دیدی	از بهشتیار تری نیست بکس از آن
بهشت ما فلک را در بهشتیت	بهشت تیر تو اوسیل نمده را بهر آن
پای بر جرات را زانی که بگویم کس	نگو و این زن بجای او است خاکم در آن
مهر و به راجه حدانکه بسجده ترا	تا بس بکینی این به نزار و نیران
معدن که مصر دولت آباد است	یوسفی است خدا یا درین مهر بران

سایه بریت را شرف بال هاست	سر که شنه بند درگاه تو صلب بشان
حاجه چشم ز کاست ز جهان نیست	داده سر رسیده قبل است بستان
چشم رخ ز مندا و ک لده و زنا	که بیاز و می تو گریست کنون پیشگان
دست نیکری چو تو در صندل درویش	بربان تو سخن میکند امر و رسان
خود از دست تو پوشیده تابش	بجوخت و برین و ردل که زکران
پایه کرسی خط تو بلند اقا و است	طبع کو به ختم زار رسد دست بران
شیر مردان لب تیغ سخن میگویند	غری میکنم لب تابان پکان
مینت و در که کجاست مارم امان	کو بنفان شهیدیم برای تیران
کل و شدم بکوهی مایه سار	مینت بر خاطر ما و احمد کران
بی سبب سید تو که بخون شوره نشد	تا به دیانت حاصلی این بستان
تنم را شش سر پنج غم چون موس است	میتوان گفتی از یک یا نخل بران
سین عمر و ماست بران سپرد	که بطنی کند مرثیه خویش و ان
دوستان و ز جدلی خون گدا	دل نه خازن تو ای که شیتیم ز جان
می نماید هر گز گوی ز جوهر دست	اب در لعل کن باشد و در خاک زان
شاید اندر دل پر هر خاک را کند	ناله چشید بر آریم ندارد نقصان

دل را زلف سلسله زلف میگرد	ملک عشقت خدایا سپند شرف
روغن نیکه و دولت خان کشتو	اوجی آینه و نشین با کوشش
مالیه بخود دولت و دیگر مرد	رستمکه بران جمن لطف خدا شد
با طفر از شرس حبت آمد بوزین	چنانکه گمان مرد و شمارا که شود
ایام خزان فصل بهار است درین	و در بهمن تربت نشو و نما شد
تا شیر و عا حاجت بر نامه شکست	هر و عده که در جمل شریف و وفا شد
از کر میانه احباب شدین فتح	ز ابد دل و خوشی و شادمانی شد
مطرب میگفت ساز که هر چه کرد	بنوا که قانون فراغت بنوا شد
تا و حبه معنی فیوزی این فتح	اب رخ خیمه بمان شهر اش
شد سکه عوی تا رخ نویسان	طغرائی طغرائی که کلام فصاحت
این شاید از آهسته از حسن بلاغت	مشاط رخسار کلام بلعاش
این مرده رسانیده آیه التبت	یا آیه فحشت که نازل شد
عشقه که چشمه بود در گریه	ای مرگ ترا مرده که در و مرقا
شده روی پاک ز ذریه عثمان	نور و کمرن ای غیبت که عالم بجا

برین میرود

این دولت جاوید کز چشم روشن	دو خلع سلسل آل عباد
المنتهی که ز نهی نه دلف	تبع ظفر شاه صفی ز ناک ردا
راخی شد از خویش معصی زنا	در نیکیش آنچه قضا بود ادا
فی فی غلیم و هر که او یاری است	اقبال شامش و نصرت بر خدا
قیصر غم و روی و بال سراوید	میکو تصور که خودش قلعه کشاد
افراشت رنجوت علم ملک شاد	غافل فریب فلک حادث را
کز و نیکبشن و بار یک کلیدی	و ان نیل و بر هر میان دعا
پیداست رتبه حیرت نشانی	بر هر من سنگاه ارباب و فدا
چهار پادشاهت که در بند از دست	این که بر پیش سپاه اعدا
از عجب نه بی ل از حیل در آمد	فرارش و صلح بجار و ب صفا
زان کس خورشید به تابان	شکری بندی و چون بسج شاد
چون یک که عهدش بند رفت رستی	آخر شکست سپه پیش ردا
باریک روان جم غافل و گریه	و کرد برای که نه است نجا
از لشکرش هر که درین کعبان	صید میست که از حلقه قمارک ردا
بامه سنگند ز نو است بر آمد	چون که کران و چون کین جاد

سودا

شد و اند خضر ره او به درک	بهوشن حرم رفت و دش نطق
تا و حربه اشغالین بن حد مود	میرا شد ز خرم جو ده دعا
میخواست که چون شیدین پیه دایه	رو چغت او از مهرای قضا
میگفت که هم منک بن است قدام	خاکش لبه از گرد و سبک بر جود
میخواست در آید کجایان قبال	او بار دلیل و تیرش بخلا
این خنجر ز اندازد بر دستش	او جیاد ب کوشک سنگام دعا
تا نغمه ز نیرنگ برود از هر لقا	تا باده تواند ماثرش با
تا نون عدالت ز تو یاساز و نوبان	چند امله درین پرده تواند بود
کردون قبح و بخرن پروست باد	چند کینه می شید تواند بصفا
خاکستره بخواد تو بر باد فدا	یا آب نان گفت بند رج بود

فصل کل نشاط زمین است و اسما	ایران بجا کرد و تهنیت
دیدار عمر فرست مبارک که با گشت	سدر و نیکار سپهر بیدار کی جود
باغ بهار عالم و آدم شگفت	رسم قدم گشت ذکر حیدر جان
حسن شکوه خرم کل شد چمن	افکن سبز فشرش بخت جان

۲ امیر و ان

3

ابر کرم ملا کلن آد آب رو	در بای چشت کنون مانع پوشت
کل ز نشاط خنده با شک میکند	سرش مطربان شده آواز بلبلان
نور و رخ و عید شربت فصل	سپردی هت بزم خچون رین بان
ساقی کلید روزی ستان بخت	مکذاری دماغ بماند بکیان
صاحب خریز کرم کج بخش	معی که حسد دران دران
مطرب بنای کنی رود کمرش	مکذرت صوت و کار عزیزان
مغلوب را باز خا خا خا کن	در پرده حجابی با زبان
نور و کج حصار دل شمعان	بکشی لب بر تپید و پستان
جز باد که من کی امروز بخت	مدهقت امده عوی طغی کند جهان
دوران بساط همت شرب طغی	اسباب خبری که گشت ناکران
ای کوشن برای چو رورست خا کن	طاف و طرب نوبت بل شده بالان
هنگامی غم بدین قلم کرد و	قران آستینا رید اندیش شادون
افرا کرد بر غلط خویش و رکا	اکون که پایی استی آورد و رکا
عذر ششاقن شود در کمر خشم	چنین نزار جان سر او در و رکا
سر زنجیر است بر سر هم تا با جح	ماید چنین سده سر دشمن آسمان

بر خاک چو قالب چنان خاک است	لونی که بود در پی سپهر نزار جان
برج بلند مایه قوت شک و خویش	چاکت میبست بر مصیبت بکای
لباسان حاد و میکرو پیشین	دارد مرصاحه اکنون با سمان
دستی که بر دل بی جنگ میزدند	بر سید نیسته اند کنون از پی مان
میکرد ساز مرتب که توان	طبل و پی رید که روشنی بان
تا در شکست ردم شادان میروین	سپردن و پیتیر در تابش از جان
چون مهره تفنگ گراش با و رسد	راه کریزی طلبه قلم داران
بر سید سکک چون ندان و الحاح	افقاده شیشه و لک ز خاق سمان
قطعه نایه جو دراکش است	بر شاه راه حسرت تارخ عار مان
رم سمع ساخته اهل عراق	کلبا کک شاد و نایم لک خف مان
اکم کی می برد بهر است این چام	ترسم شود شهید ز بار نمان
آورده در کن زمر او دو کون	ایران و در بریت شاه کمان
رو ز غم شست و قش چون در کمان	فیض نعم دارد و سر جیب مان
اقبال بر و تاین رز و بوم باد	فرسمای شاد و جیبی و جاد مان
وزیر شاه خطبه لولا که کفر خف	تا آدم است خلیفه ارا خدا مان

خوش بفرس و زوار خضر خضیب	افتد برق صیبت و شعله از زبان
مغ دلی که خمیس است میان گرفت	دیگر بنه دشوق بهار شکفتان
ایزد و شانس و او گرا بنده پروا	ای صیولت تو قوت بازو بهیشتیان
فر دست ملک و شمنک آب تیغ تو	چون که کشته بر سر سینه فاروان
نیاید دست دشمن تیغ تو افکند	تا دست تو علم شده زنده از میان
پیر فلک چگون زشت ز بد و زو	دولت جهان و شاه جوان و جهان
کو نید در گشادن این استیج صفا	نه ماه سعی که در حیرت استین
ما که صد برابر آن رو کار بود	سامان قلعه داری برین شکران
کردی پادشاهی قتل رسته	کیان کجاک بهر شمشیر که زلفان
در محبت تو فتح و ظفر در کاست	تا است ناسر مست تو با طره جان
کیست بر تو از بجای صبح جهان است	این قنای صبح که تا سید بر جان
از صیبت و بدین عزم دست تو	روح عدد و بسوی عدم شده روان
خسرو دلائل خدایان است	از تو اشاره و زاعده کلید جان
باز و حجب که کعبه است عظمی	دست تو که کند کوه اگر کار آسان
چون صبح چشم شام نمیدست	شاهنشاهی رحمت دور شود از زبان

دیگر

دیگر و امداد که چاره پیش نین	از یکی شام خشم بیان بدین
چشم بول نیست فلک تا میکند	در راه که به عزم بر امیر کاروان
در آخر قضیده پس از مدح کسری	انهار مدعا شده رسم سخنان
اوجی رنبد لب که زار از زنده است	اگر دست از تو دل شاه راز دان
تا آسمان جمار سپاه سنا را	بر برج چرخ تا نتوان شد بران
جاده تو بر سپاه تو باد جماران	تا از زبان که بر خور می از حجابان
کو تا باد دست فتور از کتیت	چند ملک کاهران شوی از عمر جاودان
چشم خود و پاک نفس و شکر کلام	زان شیر که باز کند و پیش در گمان

خوش بود باده در تمامی سال	خاصه و خمره در شوال
طالع سعدی کشتان آورد	آتش باده را بر برون و بال
ماه تو با منزار رخسای	سر برهن کرد از در پیک سال
بشونف مبارک باد	از لب شیشه مایون فال
سر که در را بروی غنای	دیدشت مهره اژد
طایق بروی ماه در نظرت	چون میویشیم باده مالا مال

پرس سر کرده روزی که رفتیم	قبح باوه را ما بستیم
روز عید است می چستان را	برزم صباست بزم کاه چال
تو بگرفت در خنجر ای	که حرام است روزه باوه چال
می بخوری که تابان دگر	شب هجران ندارد از دهن چال
صحن میخانه و باط حین	سده میدان باز چال
مید بد جام شمش میگوشت	سبق و لبر کبش غرا
مید بد از بلال چرخ لنگ	کشی بود و کف ابدال
سبقت کرده ام کبشی	ای بلال از طرب بخور چال
بخرم محیط عنایت	میکند رقص جوش از سر چال
صد شصت شمش لیر	کو سر شصت جام مال
نوع و پس نکار خانه جام	استین چهره است بی خط چال
بی زده است ناخن کبشی	که بد است غنچه و دلال
دلش از صبح سینده صاف است	در دمیای است بزال
قبح از دو دمان جمعت	نیت بروی نهضت حلال
یک ایک آید است	که در آن کوشش جمع است

باز

بنو بسبح لیک چو صبح	نفس میزند از اقبال
که طالع مایوش	شده در بزم شایو قبال
شاه انجم سپاه صفی	نیز غلظت سپهر جلال
پادشاهی کخون دشمن او	صفت بر تن او چو آب جلال
قرمانی که از صلابت او	برک می دست تیغ رستم زال
مشیند رشتم از رمش	پربل آستین خان قبال
مشک چینی آینه بخت	قلمش در حنای ناف عزال
در محیط حنای پادشاه	فلک را شایو رشتال
لعل سیاه که بر اندود است	اقامت است آسمان مثال
سر که زان جام در نکار است	چو او جی طیفه خور حمال
بست و زوشت و سایش	شب نو روز و روز و خیزال
در زمین بقای بنو خاش	که بود شوره زار و شیزال
می تواند تاب یاری تن	سینه کمر کمر را نمود مثال
مخبر روح عدو کوی پرواز	بسته با و کش کشاید مال
مرد میدان اشقام نیست	که بود چهل آسمان که مال

لاله

پیکر نقش

عاقبت همچو خاک کشتی	از لکد کوب میشو د پامال
میکنی نقش نعل مکتوب	حلقه بند کی بکوشش پامال
حلقه در کوشش دست مکتوب	پیر دست نشانی دست مکتوب
میکنی باد در عیبه افغان	که ز رفتن چون کشتی پامال
چون کند از شیب و بفراز	اسمان آید شتابش پامال
اه بالا دواں عرس تبیل	بر شک در و بکوشش پامال
کشی خشم را از آن خط است	که شکست در حیات پامال
بر زبان آوری مثل کرد	بگذرد و بادش از پامال
میکنی از سواد و تعبیش	سبق جویش از پامال
دست عقل از رسد و کوشش	در پند در کوشش پامال
در رکاب بکشد کعبه شتاب	در پند در کوشش پامال
مبتدرا اگر دلیس شود	میرساند با شتابی پامال
همچو ساند نب کمال	طرد و لبه ان میگردان
کرمی بود و کشتی دشمن	دست رکش میگردان
جو هر دامن از نسا زور	نمن کجا و مشکوه ان پامال

مدر

قلم قدر دست و ماکوش	حسن صنعتی سرین پامال
شربت مرکب و زهر مارچل	دشمنان ترهست قوت پامال
فاقد و فخر و دولت خوار	حانه حاسد ترهست پامال
دشمنی کرم شرب شود	نشو و صاف از پامال
چهره زرد کعبه باو شیت	از می عارضی نکرده آل
بتجانی نقد کم شده	که که ابی از آن شود خوشحال
کا رخصم تو خاک پیری	تا تو انگر خاک را پامال
باد پیوسته در کشتی رنج	چون نفسی در کشتی پامال
ایمن از چشم زخم و راناد	تا وقت جگر خرم را پامال
باد در دست روز نادر پامال	قلم روزی حسود پامال

بشی رخت سوری خویش پامال	میان و دال آب صیبت پامال
بشی همچو سواد کس خیر پامال	لباس پشیمانی و دال پامال
بشی چون بر روی می گردان	بشی پشیمانی و دال پامال
بشی سینه کعبه ان فار پامال	بشی پشیمانی و دال پامال

بگوشت آری پانی آمد چون شمشیر
 که شاست بر در و لختی در خون
 صغیرش بود و از مقام خون و دی
 مانی و کز و ج سعادت و پرویش
 ز شوق نیکو کام گدی خویش را
 ز تیغ خسروئی اسیر طبعش را
 سخن زلف غم بان خطایی فرستاد
 جواب آلود که خط خوش سازد پیکر
 پریدن کام کرد و خط طوطی
 گرفتار قبل و سم که در دست
 سبزه جان چون شمشیر را را که گزیدم
 رشادتی چو مرواریدان خیمه و را
 میجا و را سبک سپهر چارین گیم
 رسیدم کمانی کاسا که گشت شانه
 سپهر طبعش اندام چو چرخ شانه

در آمد قاصدی ز در درون
 نقش را پستیا زن علیه است
 مایون بدی آمد ز درگاه سلیکا
 که بران پریشان و اسعاد تمنای
 بشکم کردید و زو زو زو زو زو
 نه نام بر زمین بهر خود شایسته
 که خاقانی سر مژه شایسته
 دلم گرم طبعی در چشم شایسته
 چو مرغ عظیم جمل بیان کردم
 بر این حسرم را زین کن سوی
 ز دوش و بد و را انداختم با بران
 روان گشتم بسان قطره باران
 نهادم روحی چون موسی سوی
 سر و شکر بخت میکند و زو
 غلط گفتم که مردم مستی زو

اما طبع سپنج از بول خاطر شیدا
 از تیغ شمشیر بر کاشانه رفتم
 بساطش کلبه خفا عیال
 در آن کله رخا ریز که دیدم و بخت
 فرون را از حسره و کلامی چون مکر
 بهست صوت زرد و رشک چو نغمه
 او را من ان الت که سوسوی خلوت غم
 زانی دست برد و شل ببرد که پند
 زحیرت و عجب بودم که نامت
 مباد است که در کار یار چه اری
 جز در علایق شانه سنگ رو که
 کشیده خورشید در سایه ابری که
 پیرنی دم از چشم بد ساکن
 ز ملیت پد یعنی که او مهره
 او بر لب میبخت اینجا جای که

برین گاه می شد سبایان طلس
 حد دیدم عالمی و سبب افلاک
 بهوشین عالم چون بشناسا را بشنا
 بهشت است و بود و مخرج
 طبعش است با کاشش و سبب
 که میباید محبت از شعش و لغت
 دلیل راه در نام نیکو شد حضرت را
 نفس را کرده از دست و نیکو
 بسیر عالم لا یست با کرب و حزن
 که بر رویم در دوله شود از
 بسان و گشتم خرم آن خرم
 که کردید هر جا قطره کردید
 بهشتی جلوه کشید خالی از زو و شکر
 بهشت جا و از ایام خرم در عالم
 بر انداخت مبارک خلعت پاک و زو

نظر قیام شد مرا کز این پیش	بود حکم نایب کب و دین سلطان
سجای ستایش ششم بره افغان	کشتن زمری کس بود و سپاس
اجازت شکوشتان در شد و شوم	نشم سحر و چون تک دریاوت
سفر ششم و قانچن پیش در میان	شکر و دم می آردم اظهار حق
امارت شکوگان می پرید و کوه	چون سران فخر نایبم کردید کار
قانون فصاحت که چندی او اثرم	بقدر فخر و شایسته و کارگزار
بزد و افغان شکوگان کرم تر	ز باغم زلی فخر خود ان کشت چار
چرا در وقت کسور کوس استعدانیم	که بعدم رسیده است منشایر
فروع و دیده دولت یعنی شایسته	کسی تا به زفر من افغان فرجهان
ترش می زین نیست درایم علم	چون کسیر را از موج میوان دیده
بهار و شش و تنی قبال نیست	بعید از بند و مرغان آید بود مرغان
تغافل شاه را در کار شوم می آید	چون صبر شاهم دانست روزی آید
قصاص ملک شهر سرور و کور و	سیل یک نو کیش و شوم
شش با افغان با کار و کار و	ز می فرمان چون می نشو جان
روزی بپوشد و یاری جانت نمی آید	نبای و است و کس و دولت کور

بهار از چار فصل حسرت و آه	کشتن شویب و آید و یزید کشتی
لباس نیک بر قاضی ندان است	قبای کشتن را می کند کشت کرسی
طهارت و نیک کردار و نیکو طهارت	که دین زاری آید تو و اخلاص
ایو مسلم کردار پانچت امر و پست	بزد و تو خواست دین و حق مر
دین از کجا و غفلت کس شندی	صدای فخر و حق می آید از کس
کف خاکبیت در دست داشت و کوه	کن چون صبر و قرب می تواند و
کینسان سات که کوشش و کوشش	باجو کشتن اید کریان شمع
حس و فربخت را غریب می کند	نار و تربت بسجده نیک و قور
کک کون بداند شین از جان بد	بود چانه او عاشقین ریحانه
بود کوی سر را بکشت کرد و کشت	سمندت میکند سرگاه و کشت
چند رنگبخت است از بر منو و	بها حق و آبی ناز و این کشت
رسانیده است و را بر سر تاج	کرده و اگر ده است و کاه و مراد
کشت تا شد رستی جسم آدم را	بدن قلمی بدید و توبه و ریحانه
حس و جاده و زفر و کوه و کوه	برک خویش تر می تواند چهار

رسیده به فرست و کارش	بشوی فرغهای گشت را در دست
زین مقدم شامش می شود	شده است بر رخ شفق تا بر طبع
جوش پرورش شیر مری با	حلل اعظم گریه بود لب
سکون دل بن جبار سباز	بروی ملک کشته و دست خنجر
رسا و بیت ز کافور شمشیر	جبر فلک طرب باز کرد دست
زیر کبریا می خیزد می آید	بروی کار جهان آمد دست
خجسته آمد این سال صیحت فرجام	مشت بیت نصرت نماده پارک
نوا می غزل سینا بلندی یار	شت در غم آفتاب و مهر جوش
پیروز ازین پس جوان با او است	قدم نماده با جلال زده آید
گشوده شد در عشق قبول دانا	نور میان عا و ارفا نه حساب
کل در طوبی برست محال دانا	که بتیون گشاید گشاید
بکش آید غفل صبا بکلاری	رسیده به فرست و کارش
بار قناع قدس و میرد کویا	چرخ از گل صد گشت و اید
قاسم طلسم کرا بعد لب نموده	کند پرده ز رخ خجسته رفته
نوی سبز ساطع او است پندار	مزار پر شام است در چمن سبز

باز

بیا بکشتن قبایل جا و شایخی	بیا بکشتن بر دست عالم اسباب
شکلی در بوستان حیات است	زبان بر دنا مش شود کشت
شما بطلان خود رشیدت آوردید	عطیه می بر این غایب عالم
ز دستتان شرمند بر کشتی	و عاقبت این عاقبت بود در جی
دولت عالمی با رنگ دل است	شراب در کشتن است شربت
عرو و خرم حریف شکوه جا نیست	نیای پیچ و آید از آید
سند حوصله و خوش بود تو	درنگ است درنگ شایسته
توسیع صادق نور و زین	گشوده چشم بر روی تخت و آید
ز باد حاد و شب نیست ایراز	که خیزد از پیر عدل است
مرد و عدل آید کی چنان است	که آتش این خواست دید
باز روی بنا شد هر کس است	که بخواهد بر کرم در سخاوتی
قضا بقضای تو یاد کرده قسم	که هر که با تو در آید بزمه گمان
دوان آن عینه است بودی	ز روی کشتن هستی و ناک
بدا خدی که بود دست پاک	ز عین میکش شایسته
تا شش شرم آید ان کی چو	چو دشمن روی چو

دو جارتی مکافات میخواند
 مری گیسو جلاد و ازین افساد
 خوش بکفایت یزدان بفرخنده
 حکم کند بی استقامت حجاب
 سپاه صید خدا را بدو آرد
 رخنه میکند و جلاد شد مرگ
 مقدس است که عالم شکار شایسته
 منی کند چمن قند با در از غراب
 سعادت بی غریب خواهد بود
 بنام نامی قوح خوب و روح آب
 شد است و هم طبع جیل مرعا
 طبع و رنگ را کفایت دهد
 زلفیات بگردید و دست شکار
 عریضه دل و کلاه چو نه
 بر و رنگارنگ گردید و چوب آب
 زانک المل صد راوی کا
 بنیشت و نشستن کم آب و قو کا
 چنانکه چشم بنام شکر کشم
 کیت کک کک کک کک کک کک
 سار و سخن را بهت و قتل و طبع
 قلم صبح بساط و بهر باب
 تر سعادت و آفتاب چندان
 زانکات عظیم سبب آسباب
 که طفل مذمان و سپه عقل شود
 بنام تو بنویسد نوا کو کک کک
 شمشاد در پیشگاه
 هزار نوع علی و صد معلوم آب

میدان

منصفه بوقت فعل میزند
 فکر خون بکان تو امر و بدار
 چشم نمیبندد و آب از سرش
 این بیل شمع کریم خست کسایت
 طغیانی یک اشار و مر سپه
 این هر قسیم و رشا و ار کیت
 سار شد و شکران و بیعت
 این بدنی و بدو شست و دار کیت
 روی لشکر و هم عالم شود آب
 آینه در زمانه و فکر کیت
 خیال زده و هم خوش و بی
 تان میان یک غیب کیت

ریکاری ملک مشغول نیست
 عجز کرد دست کرد و صبا نیست
 من کز غم قاف تا فانت میدان مراد
 عرصه جلا کجای یک سوار نیست
 کاه و بختی قاف و سپهر و دست
 جاد و دیار و خانه و دار نیست
 ایراد از زبناک پیروی هند
 بختیان چرخ را و من قتل نیست
 این کجاست را غیر مکر و کد ران
 در زمان ما جبهه لیل و نای نیست
 کس بر آواز و هستی مراد و بی زار
 کوه چرخ طبعی نمره و آری نیست

زلفیات و کیت کیت کیت
 دل و قاف و بر غم و کیت کیت

عزمت و جفا در کشتن نشستم	روئی لی نه دیدم آیدش بجای
بر روی من بجنبه دلی و افکند	جسم تمام کو کفر خبیثش بجای
فصل بود در رمضان صوم بکند	امسال لایق پندیش بجای
بسم نایه در طلسم بر سر آید	و در کشته شنبه و آدینش بجای
اوجی بر زده لاف ز بخرید میفر	کوسوفی است خرقه شمشیرش بجای
من میگویم در یک شکر گل عیانست	اینقدر دایم که سر و قامت میتانست
دفع سودا با سر من شقایق میکند	پای در دامن در آرد و دست بجای
باجه ای رنجام سر توان خشت	پای در دامن در آرد و دست بجای
نیزه و زینت من پسند است	اعتقاد بر سر و دستش بجای
جسم سر جای در میان سوزی بند	کو شکسیری از نگاهم او را بجای
عاشق باشد که نشیند با جان	شمع در بنم و فایر سپهر یکا بجای
عیب خود را اوجی از چشم پنهان	خود نمایی از قاشق است و دست بجای
حکمران دست نالام حوت	یارب است که کفر و دست

اگر بی تاب در سواد است	جسم تمام که باز میگویند
بخت شک میوه جو یا نیست	از برای چه بد محبت
در شمار چرخ غامضیت	در پناه قبابی کلکوست
لاذکیاست در منیستی	کاسه پیکون بچونست
از روی لب پروانی	سفر است کج قارونست
حلقه در متاع خانماست	صندوقه ای بر دگر پونست
اشکم آنکس پستون ارد	بارشیرین سوار کلکوست
بخوشی سخن و اسازد	نغمه در آواز عشق قانوست
اوجی از دست بر دگر یکین	عالم خاک یک کفی حوت
عاشق جان خیم حرم مستوست	او ده خور و اوج میگویند دست
سینه صفت است و حسرت	وقت بازه در آتش حوت
میجایی تو نشین ای سرگرد	حاصل بود و سیدان یک دست
دست و پا چرخد بر پای بساط	چون نام طفل در کمار کار دست
شمع فاکوسیم که در جانه خاکسترم	لی هر از صفای باطن دست

پای کم ز شمار در میان کای سبزه
جسمم اگر بر طرد دای و دی آن پر کن
بسیارند و بی زین شک در دهم
آسان هر چند کشتی که باشد بی نشت
و دی که راه پر و ن شده است
و قبال فانی در دای قفس کشت

گل شکم بیا کرد و کشت
ناخن کباب و تیشنه با
کس زین دشت نایم دشت
طافتم ز جهان بسان نشت
ابر نیان گلی که ریخته
ما بصر تو سن چشم
اوجی از بند رنگ نرفتی
وید و کافه کرد و کشت
عین کویا کرد و کشت
مر که آمد مکار کرد و کشت
در و بر و دیار کرد و کشت
مره اشکبار کرد و کشت
آسان از جبار کرد و کشت
شیشه خویش را کرد و کشت

کسی بخودت وید ارباب یافتم
ز نسبت دل مرا بفرست
سوی تو رفیق عشق بر شام شدم
که آشنایی چون کنار یافتم
دری خانه مرا سپهر ارباب یافتم
که اجبت شمع است یافتم

جانشان افتد باشت ز جامه خود میشد
کل داغ من پسته و کی غنیده اند
بقدر محبت خود هر کسی پسته است
دلم از این داغ رو شست اوجی
پالای دفع خار یافت هست
چون من نپسته از نو بهار یافتم
خار و دهن منصور در ارباب یافتم
خزانم که شامس ارباب یافتم

در ملک عشق طر شادی پنداشت
بنی ماد که تو فصل و لم و انیشود
فرزند آدم و سیله در میان ما
با دایمی بکلیه ما میتوان نشست
بسیار پیش چشمه و گل و بلبل سخن
ابره ترش کمر که خورده کازین
صحت میان اوجی بی در شکست
و ایم محرمت در آن هم غنیدت
سپکان لکشی تو کم از کفایت
کمرش نه شیه محبت رشیدت
روشن لیم خانه ما کفایت
با و در شکست کل هم شیه غنیدت
حکیم نشین که هیچ دری و کفایت
مرده و است مر که غنی اند غنیدت

هر چند که غم و چین ساغر غنیدت
بر میگذره شرب جاب که شیتیم
امروز بهاری چو داغ غنیدت
یک نام چون کرمی چشم غنیدت

هر که کرم تو بخواند ۱
 عمر سیت که در پست و پخت
 ادوی کی از عیش نه آید بوس

آتش پرست عشق پند آید
 ساقی بقا کرمیت ما شرم
 گر کید و روزی ز پسر کوی تو
 انکار کلاف کر نه ریز میند
 برقی ز بهر من از چه خوسیم
 افسانه زمر دم عالم شیند

سوداگرانه برویم سودی در چیت
 دیو انکار گفت از الشا پند
 تا قفس نیرم بوی کرم نموند
 یاران بخاکساری مار قتل اند

از لاف آتش عالیشان نیست
 اندو آب قناعت پادشاهم نیست
 دست و پا چندی در جعبه نیست
 شمشیر سید ازیم شمشیر ترا
 تیر و خمی در نقش بار و دشت نیست

هر که بران خنده جاک جنون شومست
 کز قول تو بخواهی خیالت پشیم
 شمع شنبلیلی ما شمع نمی شومست
 خاکت سیلی می آید ز روی دوما
 کمر سیاه تنم پیش روی کاغذ نیست

هر که گلیت که در باغ خود نمایی نیست
 رسیدن به بوی گل و باغ نیست
 کرم ساخته بودن کم از که ای نیست
 امید ماست که در طاعتش دلی نیست
 دماغ شرب ما را سر سالی نیست

بگو که گوی رنکس میگردون	جنونی شری کاره دستانیست
دان رست بکار که می آید	نیکبند دل تری ای زمره سیاحت

ای هر تو در دل گلستان بخت	وی ناله باید رخت ایمان بخت
هر ذره و سوزم تماشای هالت	جمع آمد چون شک بر شو بخت
فریاد می خیزد که نکاه تو ندارد	مطلوبم عتاب تو بدیون بخت
دستم که بود در زانمان دست	یارب نشود دور زانمان بخت
در سید تم از هر چه اوجی شده بشود	فهر که بود پیرو سادات بخت

شراب که زیاده دریا بخت	والا نالک فصل گل باغ بخت
چراغ سبیلانک من می میرد	کاکه روی عالم در غم بخت
ز سوزید بکلمت خبردار است	کمر بست زانین زو بخت
دور و زده بیکرستان بیل بخت	که چنانکه نفس سپرد باغ بخت
تنی نماند که اوجی شان بسته کند	کمان که از پاره در سنج بخت

ملاحظه

ساز و شربت کن این منزل غصای بخت	خانه ما پیشه ایاز نو ایست و بخت
عاقبت دلی نمی آید قدم چون بند	کلبه در پیشی را صغای بخت

درد تا بخورشید را در دوشین کرد	روزش در شمع جیشی دلای بخت
از دل تا دل اهل برف رفتن	کعبه جای دیگر و تجار جایی بخت
اکی یارب خانه در سم طایک میکند	انقدر شیرین دل که بد صغای بخت
ساقیا جام لبالب دهن در شیت	دست ساغر را در مجلس عطای بخت
مقطع این شیشه را اوجی بنام بخت	کی شود با لاشین را در میای بخت

چرخ صد بک باغ مادل صد بخت	عذیب بر گمان مرغ آتش بخت
ما و شاهی عالم اضحی است یاد بخت	میشاقین چرخ خاک با بخت
ان جرات از کجاست که گویم بخت	بایران نوید بر زان لب بخت

بشک ابرکت کلی چو روی بخت	و کرد روی تو باشد بخت بخت
طراوت رخ گلشن ز قیاس بخت	اربری است که خشن است روی بخت
جز بزم شراب و زانه من بخت	شخص است ولی جایی من بخت

سجده

سینه جاک و سپهر منامون شست
آنگونه را هم دیدن تر جوشن شست
سر و آغوشی که سبب بود و بکشم
قامت موردی باشد جلا شست

روزی که ابرو دیده منامون شست
از کشت زنده جادو میکند
ایم و باغ مازنی عاشقی رشت
نورست که کوفه باین کوتهی شست
ایضا
آب حیات در نظر ما هر شست
مرقا را و عجب در دوزی بر شست

چند دامن چرخ چرخ شست
غیر این خوار کاخ خسته شست
دین یار که عاشق فریب آب شست
خطایش خضامه داد هم شست
نکون و دل زار دین شست
پادشاهان جهان در غم و شست
سایه شمشیر غصه یک شست
که مر که میکند آزار بهمان شست

لنت میکوب سرفشان شست
سر روی کاغذ تو که شسته است
آب حیات شست و نان شست
راز کی در میان گفت و میان شست

سالم ابرو دیده منامون شست
چشم شمشیر سواد دیده در شست

کسی که جانب تو در شش زقیامت
بروئی از فیض نگاه کشامت
غبار خاطر عاشق میشو و کاش
خوابیست که از کف خون آب شست

کتاب سر به غمت نام ما شست
مارا شکاری نفس اموشی شست
آرام را بر دم بی غم که شستم
عریان تنی بر دانه مار شست

از دست میزد و شکر دریا شست
مارا در شک گوشت دستار شست
ای که شگفتن تو در آیدم شست
ای که شگفتن تو در آیدم شست
یک قطره که در سبب جام شست
ای که شگفتن تو در آیدم شست
ای که شگفتن تو در آیدم شست
ای که شگفتن تو در آیدم شست

از عاقلان ناز و خنده بان و شست
لی نوزد سرب و چاکس و شست
از کف شگفتی لب و شست
کفن اگر خوش است آب و شست

در هر دو مضمین تو می بینم و چنان
 اکنون بول غمت در دلم و دلبران
 ای چشم و سخن ایران حیا شوشت
 در غم تو چون سحر که شوشت
 ای و نشو یک گلی که می شود بوشت

زنگین دمی قلیخ و مبارک گوی است
 ز آب و رنگ جلم عین حق آید
 چون حق منصور رسد ای کاش است
 قابلیت زعفران شراب ایوانم
 شراب و نصیبت منقح طرب است
 رخا رخا و تشاب و ششم اوجی
 مبارک آینه زنده و زرنگین است
 که ماه و رنگ کنایه آید
 بهر وجهه فخر کز زرنگین است
 معنی از غزل آید زرنگین است
 گل خنق شبیه ای زرنگین است
 که شبیه تپیل زخا زرنگین است

که که گویا در گوشت که در انداخته است
که خاکستر حاصل است که گوشت
یک شوب پلیدان که تسکیم
که شوی و پس صبر و نهان نظری
مرقه غم غم پیش که انداخته است
تخم این بر سر در ابرق بر انداخته است
که شود و دست بهیم آن بر انداخته است
سپیش بر و نهان و نهان نظری

حسن بروی را خند و پنهانیست
خواب را گو که در کمر غفلت چرخ
چشم زین که بر موی تابش است
عقد و در کار که یارب و در استغاثه
بخت چه و گذارم به از دست
چشم زین که بر موی تابش است

شرح و آب نفس فانی در خان ملک است
 نقد و سوز و زکار آه کبش
 جهان بودی پیش چشم کبشایم
 حق و نیست اگر عالم کا معشوق است
 کشا و روی بزم نایاب ایام
 شادی است سخن و شراب معشقم
 دل شکستلم اوجی ز ناله کار است

محمودی بن شوم کار بر زبان ملک است
 سلم سیر و سخن شمع آفتاب ملک است
 فضایی بادید که کار و ان ملک است
 لعل و لاله دران جای میدان ملک است
 برون و دیگر کار جانی و ستان ملک است
 کوه و این مرد اول تر و دهان ملک است
 رعاست تیرم اگر ناز و گمان ملک است

باغ بی روی تو احشام بود افتاد
 قمری از ناله طبل نواز افتاد
 خیال کج گشت کوششین است
 مشرب زلف تو بسیار رسا افتاد
 شهر سوخته و دکنی پنداری
 که ز طاق دل در باب زلف افتاد

کره آید طواف مرده تعظیم کنیم	کدر سیل یارانه افتاد است
غم ناسازی آید محاسن سست	خار بسیار در پیراهن افتاد است
طاقت سازد ریش قیامت را	هر که در سایه یوار تو افتاد است
حاصلی نماند رسا و بی اگر در قسم	ایستخوابم بسره راه به افتاد است

باید بر پیش آیین جاریست	سکر کن بدین حال من شد بقا نیست
تازه و قدامت است از است	منصور باد از این ارفا نیست
در کوچه افتاد کی مانوان یافت	کردی که تو اندر نیسی بهوار نیست
زین بخت بره منگی شد که شناس	بی پرک و نوا آید بی برگ افتاد نیست
چو شمع قوت بر جان نیست	در کوی تو پایی لک من جان نیست
برو از بند است که در طالع نیست	نشان بر بکبه معصوم و بیار نیست
سبای جوانی از رشن و کسل بود	ما قیام نهادیم بکف از بر مار نیست
اسباط بر لب است جلوی در کعبه	چون نشانی آمد چون یک فخر نیست
ادبی مشو از رده ناسازی بایم	بچاره کسی ز جهان کاه نیست

روی تو از نیت کاشا چیست	آباد زویدار تو در جنت چیست
بی وی تو از جسم مرده را چون بشیم	نادیدن فضل در خانه جنت چیست
خالی که بود سایه نشین مرده او	هندوی که ای در خانه جنت چیست
برگرد سر حال نیست تو کردم	کافا و پای مرده و جنت چیست
شوی که تو اندول و سحر بر باید	طرز که و کردش است جنت چیست

تو که در جنت پایی هست	بر دخیل جنای هست
خاطر از مکر و زکار مباحش	که وفادار و پوختی هست
جسم در راه باد شرط مباحش	که درین رطبه ناخالی هست
تا به سیدت ندانستم	که گل بخت و گلشنی هست
حسن بچه نوبت لیک بود	نکمی گرم است نالی هست
میر و دم ز جهان بیک شبگیر	که به دم که در بجای هست
آنانی کسی نمیداند	بر در پاوسته کالی هست
چرخ خاف ز فکر کار خیمیت	استخوان مرا بهایی هست
کشت روشن لی وجودی من	که درین آسمان ششایی هست

سرکه و اسوخه است میداند
شرم دار از خسته ای بن
میکنم شکر کرد بنک و لم
کوش شو با کنی بان بابی
از دل صبح پیشه او نیست
تیر از عاشقی طلبی است
آخرا غنچه را خدای است
که هر امشب سالی است
که درین چه غم طلبی است
که قبح را بهی طلبی است

دران بار که جبین خون ل نیست
ملوی تجویب عشق صاف طلب است
بخار باره بیکر پهلای حسن نیست
دران مقام که قاصد زبان خاموش است
تنبال بر میت از آسمان گشت سرش
در انگلی منور برق جسم و می با
ز چاه خنیا و چشم دوستی اریع
بکار وانی عقل از جنون شمع حاصل
حرکت بدوش و سر نه و نمی آریع
سواد کرد و صبری است روح پرور نیست
بآبر و زرد سر که پاک کوهر نیست
بخشم وید اگر بگری مگر نیست
مجال بان پر از صافی که تر نیست
هنوز سینه این بلخ سایه پرور نیست
مجال پرده و نوبت سحر نیست
اگر بویف ما غم را در نیست
تا غمیت از خانه شاد نیست
بخشم است ما کفکد غم نیست

پایه و می است تنی شدم اوجی
چو آفتاب بن حرم نیست

در راه شوق پای طلب را و نیست
یارب چه آفت که در باغ و رکاز
باز خرم کرطیعت حیا و شستاست
یا تو تاشک اینج باز از حرم نیست
باز حشمت با ده و الی موافقت
و امین و دم ز جویم خیال و
بهر کس بقدر حسن قبولت رو شاپس
ای تنی با خط بقلب ما ساز
ز هر چه سرشته ترکیب عالم است
عاشق بهانه خست و کی نیست
غرم و دست در کرد غم نیست
یک سینه با طراوت و یک گل نیست
کنج غمش که غم از شک نیست
هر چه حشمت متاع و نم نیست
ترتیبی که است و لی شکر نیست
جای شکو حسن و این شکر نیست
حرفی و کرد و رتب معنی نیست
غافل مشو که بکیش بی غم نیست
کرد و نیکو ستاره و چشم نیست
اوجی بکشت است و لیکن نیست

تخم مرا و سر که حاصل پیوسته است
رخ مغرور گشت غم خانان بکاست
از آبر و خنجر تاقی سینه است
آواره که هر که مژگان سینه است

آه سر ساند قبح را بدست من	کشتی باد شرط باطل رسیده است
چیزی مایه کاری بخشون نماید	میراث مال بسلامت رسیده است
دخلم کلاف عرش قبول سخن کنم	دستم به چنگ کوه رسیده است
تأثیر در شرب طایفون نماید	ملک جمهره دم جان رسیده است
پروانه را بخت پروازش نیست	از حد چرخ بخت رسیده است
آسوده خاطرست ز طوفان انقلاب	سیرخ را سینه باطل رسیده است
کامل عیار چون شود نقد طهرتم	دست لم برسد کامل رسیده است
اوجی بکنده شود که شرب طبیعت	انقلابات خسرو عادل رسیده است
ساکر که غلظت غم ما شربت	طبل کف غنچه کعبه شربت
ترک ستانگی افشاعت کعبه	رسمه بی دشت غم جانش نیست
دعوی بکنم شاپر حشمت	آتش جام حشر جانش نیست
جگر آید ریش نکر دیده دران	وله ای مهر و وفا جانش نیست
دل زرد و در قلم رضا نماید	شربت نیست که یک خانه جانش نیست
ککش کوی تو کیفیت دیگر دارد	صبح نورد و وطن نام غم جانش نیست

خون تهنیت صدف یکیت سپود	که آید در اول عاشق نیست
سعی گرمی و شتاب بیکلی نخواهد	سفر نیست درین که باطن نیست
داع از ترمیمت ناخن من نوبیت	باغبانیت که پروای کاش نیست
که یاب درین باغ اثر بار دارد	که چرخ جگر بر سر کاش نیست
دست کل باغ جگر بر خورست	هر فضایی بختی از نقاش نیست
توبه نیست که آدم همان آلوده	به کجاست که شرف عیال نیست
میست و زود در پند وجودش پامال	دل بی عشق سو او نیست رسالت
ای ذوب دست من دهن شرم کداز	زود و نجاست و دل و دلی نیست
بار بار ناکه او را ز خدا خواست ام	مشت آسوی مردم زخمی کاش نیست
شمع بی پرد و خاک پس نمی بدبار	غایت عصمت و شعله جانش نیست
اوجی که کامل چنان سخن نمی آید	سره سود ای نزلت پر نیست
فیض سخن عشق غرور تو ان نیست	دلت خوشی و نه بد تو ان نیست
مرا می کن چو آینه سپید	بشاک که این سپید و مکرر نیست
ای حیرت دید اکش و پرنکاحم	ترسم که ترا جویم و دیگر تو نیست

پروا کنی که منم از آن عشق	در آتش به شعله میخیزد ز تنه ایست
شوی که ببالد دل زان نیست در دنیا	حسبی به و همیشه به در توان یافت
شادم که در آتش که سوخته کدم	خاکستر سوخته چنانکه توان یافت
بی ترک سرا ز باغ جنون گل چیده	این کیست فخرت با فخر تو یافت
اوجی و سر زلف کجش زدم ز کج	ایا به و ماخت زلف تو یافت
تو خیمه سر و کلاهش ایمان است	شعریند تری و دیوان است
کردیم سر چاک کتاب و جود را	تغییر کنی که در شان است
ای که جهان را لب وصل کا می	فغان شد زلفش که آه ای است
خویش من حیات طلبکار که هست	دست و جود و سلیقه چنان است
باز در پیشش بهر شیشه که نیست	سین تو را زلف کفان است
روح ملک ببال تری تیر به پرده	میلش به چرخه چنان است
نویسید و دل ز کرم و دست کار	نفسه فکرم و فغان است
حیدر صفت بهر بهر تو نیست	دین تو است
ای شیخ شود در امر من خود	ازی بهر تو ز تو بهر جان است

بوی گل کجاست است به شمع	که هر دم نیست درین و رکاز خدین
اگر ز سحرستان مرا کب سوت	بکشت گل ارکاز سبزه ایست
بگوشت قفسی سیه هم همان کیرم	بکشت زمره ام رویش با کجاست
شکایت کن آوازه کیست و زنده را	بست سایه غاری برای کجاست
در کجاست به باس غزل پیشم	که حسن زنده با خوشی است و شین
بگویند اهرج و زریه عالجیه	سوخته زبان را ز یو ربا و سخن
جمله سار و زارت به کجاست	نهال باغ لطف ایزد و الهین
فروغ و دولت وین میراث کجاست	بود ز پر تو خلاصه اوی امین
ز بهرام عیار است نقد خلعتش	بجای کجاست رست و رستی ملک
بشیر طرا و بلند پرواز است	شیر و داماد و بوی مشک سخن
بکشت طبع و روشناس است	زخو را کس آه و بشیرین
بلند قد ز وزیر استرب معنی	بطاق بر وی معن و سبزه سخن
ایل آب بکاش خاک بخت	بآبروی تو شربت حشر و سخن
حیاتش به اینست کار ساز است	تو جان و لبی منصب و زار سخن
بیاد ناگس بس میری روی است	غرض و صلوات بکشت برین

سین تیت شاه رقیق و سیل
 قلم بست و تیسیر بر تم طغرت
 پلنگ خولی تو با سیر و کاهنت
 اگر بشعش تو معفان کرد و
 اگر داد و کشت سیدانیت
 برایت نخت آفتاب می آید
 ز دست مصلحت اندیشی تو می آید
 بحق خدمت شایات درین لبت
 بکشدش برین صید و پیش
 بعیب سادگی گردانم بادا
 خوش نکش سپین کنی و برام
 بغیر و کسایتی بگو و بنگارم
 بر خلو تیان شمرانجا و کن
 قدم بر طاب و ب می نه براده وفا
 جو ابر خیم بر باد و صفت قیم

کواه جو هر اخلاص هست و مین
 کراقت ز سر و کار خطا و کراون
 بود و بر سر نهاده می ل تو بگر
 بسر و آید را اندیش برین اوین
 بیک شاره شود و تو صاحبین
 حریف کجاست کشت و سپر کن
 که چو مو کم نمی شناسک بر این
 که گوش کن خیم را و چین بجه مرن
 نزارشگر که من بی نصیبم از این فن
 خدا کواست کلا و نه نیست من
 بی چشم من کس نکوه تلخ این
 نیز و میان بر در کس دامن
 زین یکدیگر جزات شب روشن
 درت غنیمت و راست طبع مقلان
 کینه چله شربت کوش و در خدن

مسموم دیدار زوی غمبار هیچ
 که بد و رتوب شش ساسیت
 هر سخن توب و لطف رود ارد
 بشکایت بزرگ قیل و خسر دی
 بهشت خلق ترا فیض و خد است
 در غل سحر تو سر سبز باد باغ بیا

اگر پسند نباشد شست و در مکن
 زاده اگر که مانده اسیر چرخین
 سخن بر تیرین است سحرین
 با لغات نظر کن بگو چکان سخن
 رود ابر بر او می بود صحرین
 دل با مراد و دو کون امان

ای مفرم عارضت در پرده چو لبت
 لبش کن شمشاد بونی اندامی است
 بر روی شب ستانی بی برون
 مست ازین شکر آب سبوی میرد
 سبایان نه میدانند با بان کوشش
 امان کس از او می

کشت یک شبنم بن لاله صحرین آفتاب
 که شود سر و سسی با قدم زدن تاب
 مست می خوابد با بیدار چو آفتاب
 و پیری آید که امر و زهر و آفتاب
 خاکند که بر سر شمع نهر و چو آفتاب
 خنده میرزد چو گل از لعل میگل آفتاب

میرد ازین من و ز غنیمت
 هیچ صد مشرب معاد و صد کراون

ترا بازی کرد و در پناه بست	بکار خانه نیامد چه کرد
چو خانه تو علم کشید در سر لاشی	بد و ر آهیتش تو چه
ترا میر علی شیرین قنار بس	که در ضعیف ز طورت
ملک صفات وزیر امر و طارا	زنی است ز دم چو پستی اگر
ز شوق مهر سینه وطن غریبم	کنون مرا بخت او نه کارگی
سلاح و سپهر بای این یاریم	ز این من پسند و مهرم
بملک آبر و دم بخاک آید ام	که است بجهت او بی غریب
ازین یار و مشوره را هم نکلیف	اگر میشد و در هم جستی
بد عاقبت باد آنگهان جهان را	که هر کوی گوید قضا که بس
جلوه گر گشت بهار کرم بریده	مشک کار جهان چه گشت
نصرت آرد ای مرغان گرفتار	بملک کج گشت و گرفتاری
دوست یابی نه بود و اذکار	شد درین دور و در شهر
مفسدان از قفسه نه فکری	وقت آنکه که از بهر شود ایر
چرخ را که سر کاسه زانده است	بیک در و دیده بگردی

مجنون دولت بهم آید چون شیر و شکر	صحت عدل کرم کرم بهم
مینت جهان که زانچو است	غم آیدم ز بیماری بی سامانی
فلک این شاه و از راه خود است	دار و از دولت او نیست
با سکنه که طالعش یک نیست	نمی تابدش از آینه پستی
خبر تیغ سخن می کشم بن طلع را	میرسانم فلک مر و خوش طالع
آتش است ز زبان و کل بستانی	جام مهرش بکف شاه صلی
بسیار که کینه و با اقبال است	لبت نام که همیشه طالع است
مرشد که مل شاهان جهان خواهد شد	پر کمال خرد از کز کمال است
اگر چه فیاری سپاه طرب است	موی خوشی است که از دولت است
شاه جهان کرمش بشم عالم سیر	غرة دولت او عید است
کار و نیست که در کار کجاست	اطلس است حاتم قنار است
پیش رتلب جلوه من را را	یع ازین بهر همیشه زان است
حاصل کمرش نشن افتاد است	سایه رخسار از لود است
خوش تر است بختی دمی که کز	شاه باز است که اقبال است

می مند و کیش سلسله پادشاهی
عمره رود و خوشتر شمشیر است
بلبل عشق که جو طلسه از زهر است
بهین بیت ز دیوان جهان خوش است

تا شربت خرابانی و گلستانی

جام شربت کف شاد صفا رود

شده غمی شرب طرب خاکی است آرا	غم پریشان از نیست که گویند آرا
زرد رویی توان یافت ایران گاه	اکلامه زردش چو خورشید است آرا
زهرت نامخ پرده که مشق است	کو کا جهان چون کوه نه قیامت
شده تقدیر که پادشاه روی	خیل کشی سخت عدو که روی
فرس که بچه واقع خواهد شد	کوفت حوصله شمشیر بیهوش است
پدر و دام با قبال بلبل شمشیر	میر خورشید جهان جلوه شمشیر است
آفتاب غمش شمشیر بیهوش	کتن و شمشیر ز چرخ شمشیر است
نیزه شمشیر و طلب تاج ستانی بود	که سوار را سر تقطیع کردن بر جاست
عاج شمشیر زهره کجاست در چاک	پیش از زهر که بر روی کاس کرد است
کشت خشم که کوه و قافش شمشیر	باد مرخصه پادشاه بود پایست
هر که شد دست ز زهر چکانه است	خنده شمشیر ز توفیق صفا است

اگر اشتهای حس طربخانه توبه
کس را با دلی و دیوانه

ای صاحب که در چرخ آفرین است	آب حیات خنجر از آبروی تو
نبت شرابخانه از باب عشرت	می میکند که ای چرخ از بهی تو
نیکه و در که بانی کشیده است	طبع عایب است به چرخ تو
زهره شمشیر شماری که کرد است	ارپال بی شکلی من بسوی تو

پیرای کس مرده کس	خانه پرده از جان شیرین است
اکرت پهلوان است حجت بر من	خونم کس که پیش آفرین است
مس و کون چو خفته به یکسر	سختی کس که گریه است

بسم الله الرحمن الرحیم

کس شرمه و یارب و قیامت می پندار	با تروقی ساعیتان خنده ساز
چاکلینده نام خال کتا و کار می جزم	کر باری کتا پیش باشد شکسته ساز
دیبا ز شکر کباب میا و می نیم	که چون مرغ قفس در زندان ساز

خوابات دل می کز کربک گیت	چراغان کجای چپ سالی پیشین
کوفتارانش را نوحه غمخواری میهم	سحر که حسن مشرب می کافه است
بجای آشیانی استم شست خسی پند	و طبع جسم نهاده نام او می یکی است
شهادت زبانی می خیزد دل در	صبا که تا بر لبه در و در می فصل
شتراری میستواند سسی را بر اندازد	بآسی میستواند سستی سوری می فصل
میخواهد غباری بر دل براند باشد	بسته آفتاب نیست کز دریا و دل
شربت کشته قدر نوحه از خوب بلیه	سوی پیش ز جوان است پر خجل
نماید بایست که در شمشیر بازی	خدا زلفت کشته رو کجا و غنای
نباغی پیشین نوحه ابرو بران کسی دوی	سر زده جگر میزد بخت خود گل
به پند خراشید و شکوفانی	بگل سازد به غنای آب و رنگانی
بطنی و کنگر و دایره قیق می جستم	که صفت نوحه از نام زخم آید میانی
نظر را که بپسین را را نشناکد	که به دیوانگان کرد بخت شمشیر جانی
زخمی که در من خدای تویی می آید	نمیدانند زبان شعله ز زخم زبانی

میاق شمشیر شیان بی چرخ می ست دم	بر آن کز نفس است دم بخانی مالی
دفع تو زریب و کز خنده دل و دل	رشی به باب سامانست آتش را
با وجود خاطر ملل می کرب کجای	سخن از که عاقل می کند دیوانه
خود استم سازم دلی خالی و نه نیست	طاعت یک نانی می کرد این و دیوانه
نیز پیش شمشیر در و دمی میست	تا زده دارد نام من با تم پرده انداز
کینه را باطل میزد و داری می می	از خمار اندیش میوه ساکن می خارا
سواد صفت کز یک میزد میزد	پیاده می کند آفتاب خارا
چرخ است عربی می بین خطیم	بجای میست است دست بر
زبان طعنه را از سر در می می	نگر و دست سطر از غلاف خارا
چنان شدیم که کز خاک به کلام	می نند کسی از رنگ پای بر
بغیر عشق ندایم میست و دمی	محبت است همین ندایم میست
اگر ندیده او را بوق خاطر	بایطال کن یا فاض سیما

ز دست طبع چو سیم و هم پند	چو پند قمار که تفسیر میده بدچار
غریب کردی سدا چنان بخوریم	خرد حلال آنست که در حساب
مست نیست زلف تو را که بکشد	سید باقم میان لب و لب و لب
چو در سحر رسوم و فاسقا	ز چشم خورشید بخت دارد
ای ساجدی در حقیقت	که خدایب نه آنست که بشمار

هر که که کشته شد و جان من	کفر از سر ساز آید و کاش
عشق تاراج با شکلی که نیست	که زوایا شایسته گریستن
نخست به پندین بر برینا	که خسته بر شو و پند کاش
تا که شش زنا و قفس زنه	فنج از شوق زده چاک که بپاش
چون امان صالین شد به	ادبی ز دوسه و در حجب

خیال بسته و دم عشق زنی را	نخواست و نه تخم خوشی را
پکار روی بست خوش که شو کرد	سیک نگاه من پند فدا را
هنوز زبنت خوش چشم دارد	که بشتن و هوا بوی کار را

اسیر کف پریشانم که ز کبک تار	کوفه اندریشالی چنانی را
بر بروی بنده چو کینه ام و جی	نخون خویش نیاز و ده ام کانی

بر باد عشق ارم ناموس خاندان	و ارم بیخ تو غمت میگردان
از بوستان معنی چیده گل ششم	خودم زدن ازین سبب کل زار
تیر عای من دید که درون بصلح بر حاکم	و دیدم سپه گند است انداختم کنار
لباس عیبت او کرد و کفلی چیده	کرده است ز کجین کجای بستانار
لی بر کفن اموج عافیت دان	انکار باد پرده است سائل شیار
و خسته بگویم خواند و بیعت	لباس اگر یکسره ده امان یا خیار
لی غم باش و بی کرد و بشت با	دوری مباد از جسم یاران با

تبان و ال بشتی کرده اند مرا	سنگران پند تیر کرده اند مرا
مر آنکه بید چشم بیا و خوابم	نخاست مرده تصویر کرده اند مرا
بنای خاطر من بر سر پرست	زنگ تفرقه تغییر کرده اند مرا
کسی چو من و در رسم جنون نیاند	خدا می خاند و چسب کرده اند مرا

سوز تو گوی که بکشتم اوجی در آفتاب ستم پر کرده اند ما

به دست می بینم شود وصل ما
از طغیانم در زبان کوفت شده
ترسم ز طاعت پریشان بجز
صدای غزل گشت و سنان زده لوت
مرچ که فرستیم بجای رسیدیم
اوجی مر بر بند مبارک درین
آلوده نکرد و ز کدورت چو لوت
دختری هرگز زنده کی خود خواهر
نه امان کسی با پیوستن زینم
از قصه ریم می گیسو و پیش کس
خاکش و قشش با هوشتان غالی نیست
تو کس نیست و یو اکتی و سینه را
هر که چون جام بود پرده و آفتاب
نیست اگر که در رخ و آفتاب
بود این است می شمع گل بر لب
تا و زار و در عقب بود حاجت
آسایش بر او در سر تربت
و ده عدد روی می توان همه جا شربت

پیش تیره و سپیدان فکرم جان را
بحرم اینک خرمید به زلف نشان
برای زلف تو مشاطه چو انیمیت
تو عکس خویش در آینه ده غلط است
فریب چشم و استنا چشم با نیست
به غنچه و خواب نگاه بر کاش
کسی باک رحم که اسیر خط اوجی
کشته ام مرغ ستم بهشت و زنده

کلی آن بستان ز رخ او دیده نظاره
زلف و ایمان دایم پرو زما شده
روی بر شستن شمع و زده و زنده
میتوان تیغ کردن شربت پرو زما
تا زمرک اوجی و پرچم را اگر گفتم
میتوان تیغ کردن شربت پرو زما

از رخ من خستیم ال آریمید را
اشن و نیم سر آفتاب سینه

بدرستی

فصل آتشی جبار و مصیبتی	این آب آبرو چه بری آب دیده را
ما بکن سر و ز کشتی لاف حسن	کوته مکر و شمع زبان بریده را
دور و زکار زلف تو یارب بپسند	آتش چشم خواب پریشان ندیده را
چو آتش بشن و خون تو شکر است	ز لعل بود قرا به شرب رسیده را
بالعل آید ابرو بر میکند	او جی آب جراحی بچکان مکید را

لی می نمی ستانم جام جاندار	اهمیت بلند دارد و طبع من کمر را
در سینمای تنم و رخ و جانور	شکم ز دل سازد و مرا کمر را
لی می نبرده و این چرخه خست	با آب منقوشان فیت کیفیت بود

میان نمنان جو ایتهم منجارا	بزار مشک که دیدم حکیم کمر را
سفید سخن از و رطه برکت آید	گذر بسا علایر انفت و در بار را
رمی بهاد تنی ست سائی گرسا	پای پس مرا جی سپا را
چرا ناز و جت و طبع بستی می	بامده دستی آوردت عفت را
با نیکو بر تر آید بر آید ایتهم	بزار مشک که برادر دست فرود را

غبار مقدّم این یکبار معنی	کوته است در آیکه کوه و صحرا را
کفن شرب جوان شاپیت	نویسم طبعی به اجبار را
بشر طین آید چو سنج عالم گیر	نمود شام سیان دوع دنیا را
بستیا روی شمشیر وقت اوجی	زبان طغنه بریدیم دخل چار را

شانه اشک و دایم غبار کوه	میتع عینم بر برده بان بد کوه را
چرخ از شک ملود اردوی تویم	کوه آتشیم بر چرخ لب جور را
هولوی با ویر کز دست بر سر اهرم	نویسم سر و سر من چشم آهوا را
غیر مال عاشق که تر جان است	نویسم کشتی شعله سخن کوه را
کبار کشتن جرم طبع جبر دارد	با نیکو فاخته است کوه کوه را
چاکه دل لب شیشه ام کو کپس	نجاک میکند سه کشته اده طمور را
لباس کس که بر آید نویست بر لب	شبی بک زلت نشود و پهلوا را
خواب غفلت میکند سیدار	مکر مرغ سر بشنویم با یوا را
کوه آه تیر کی طالع است آهش	چه جیب سراج خاکسترسند را
شکر کشت آب آید نیم چون اوجی	بجشم بر تو آید نیم دیدنیکور را

فتاده عکس حالت کام یاردا	سوار یافت خط تو چشم یاردا
کام دل اگر راه طاعت مایم	همچو پند صحت پیاده ما
نحاک تربت با پا جیت مانجا	خدا رسید روپو از رو فتاده
زیر لب پر سوزن سوزی اودم	نجم کشت کره رشانه اوده ما
لباس مرده باندازه بدن بیکوت	نصیب شمع را روزی زما وده ما
شینه اندک لاجی سباده چاکت	شکسته است انعام و زکات

وای چون بگویم زکات روی مجزا	چو بازگشت به سنگ کز غیبت را
و کز مرغ دل ز آب بکشد	که خاک مشک این شکسته را
نیکه سبک و جیم کسی آزار	ز دست نشان این چو پند را

کشته رنگ از خوش صیقل یاردا	کل بهشت شکسته در کنار
تو این مرشد غبار غم زو لم یاردا	پایا که کوا تدیس بکار ما
بشک یک دلم ای سیکل	کشته است بر روی کل این بار ما

میکشاید که از غنچه دل ساز ما	که شکسته است کل صفت یار ما
خاموش تو ای که کران آماست	چون لب بجان و صفت یار ما
شمع در برید و خاک پس را بقیتم	که جاده دست بود عصمت یار ما
جشم بد و رکه در شاکت کنیده هم	کو چشم تو و کو صفت یار ما
بهت در خلوت کفایت کل کانه	برج و زکات کل رضایت یار ما
کر سیکل از بی منتقا است	ابر رحمت غفلت زرم ساز ما
مکند را جی ز چانه که بر لبش	چون لب بر حرم و صفت یار ما

کسی رها هم از حرم از رویت	که چو من توان بود و جهان شما
همی بر پایشان آماست	بهر بریم چو غصه در آستان شما
کسی غفلت خوشید باری ما	که چون صبح بر آید بر آستان شما
اینس منفس مرغ روح پروا است	چون خلوت فانون من بدان شما
بیکشش دیدار بی حجاب مرده	چو با جهان مرده و جی بوستان شما

کرد روشن چشم من چو شمع خاک را	سخت مر که در خرمی و در خاک را
-------------------------------	-------------------------------

ز روزه فست جهان آخرت را
کذا کبیر وجود او در صبح خاک را
و ای دستار بزرگ و بزرگوار
شیر و پستان که از دانه و گرانگ

آورده ام پرستش و بایزیش
پس هرگز که خیر از خویش
پایم آخاک تو کوی شنیده ام
چشم صحت دل با خویش را
دل خدایم که برین زار می کند
صدای مرکب که قاف خویش را
ز نسوی مرکب زخم و زین جانش
ناله ام و فاجعی سوز و آتش
ما را رساند تا بدرک و زندگانی
اوجی نو دخت رخ کار خویش را

چون در چشمم رسم کردی و مادم را
چون در کینه چرخ چرخم را
صفا روی و عفت کار را نامم
کسب دود بهم آفتاب و شب
ز آبی رخ خویش بخورم و فوس
بغیر که بر نیست نخل ما تم را
دکون خدای تو در بر من چشم
بهرم نیکو شده است نامم در دم
بیتون فرساده و دانه و دانه
رو و خویش نداری و عمت کم
شعل که ریت مانده و دانه و دانه
نخن دل که دایم این رسم را

غریب بکند لاند پنهان و سینه
کو می کند ما جباب سگوه غم را

ز قلمک و لکف پروان خط و دم
مشق بی با و سبک و سبک و سبک
با کوبان طایم طبع کت تاخی کن
میوه و میوه و میوه و میوه
ز ابله و ده با جلدستان چکار
رو سوی نیست نباشد فاسد و دم
دیدم ام آخر فای نو پس تی چرا
شیشه خندان بعد او از این کج
دلی تر خدمت ابرو کمالی بودم
دست صلیح طبعان از جنه کم کشت
سجاکس حق من نمیدانه ران مرا
پیکر پای من از سو او زلفت
شانه در کار و رنجه کیو گنجی
سازنی شیر مطرب از غنون و شست
ای صبا و سگ من این شیر شکیر را
اوجی از قانون من چرخ و سیر را

که در دگر خور و خورشید مرا
کو چون کاه و رنج و شوم را
من لبس نیک شرب ترتم
با کوبل سیه و زیوش مرا
غمم دین نمی خواهم خورده
ای که در دست خرد و پوش مرا
کرفت و شتم تو به باز و است
که خرد و دست من و پوش مرا

ایمنی ز پای غنچه دور هم	ز ده دست به دوش مرا
غری تا نزد کرا و سیح	میکنه چنان کوشش مرا
کند آب روان شرم قوت شراب	نکاست به بر پای مندرم گردن
سر عاشق کمداری اگر چشم بکا	خوشا زوری که با خون می میسوزد
مشاطه شایع نوی سینه مرا	چون شمشیرم دارم کنی سینه مرا
مستمیش که رمضان که خرم	مشراب و عاکنه شب آید
رام به باد میگویم پیش از میوه	میطلبم سوی وطن ناکش برید
بلبل باغ ماندگی قدی شدی	نوبر کوش میگیرم غنچه را شین
جنون تازه کرد از نو به خوشی باز	مباکیا و حید چاک میگویم کربار
چو تاب غنچه شاد شاد گام	پیشانی طبع از اندام احوال پرشاد
کو اوج صحت بیخون زینجا و در خلوت	با و بایست بختیدن نکاد از اندام

انامک می یگر بر سر باز می آید	که بوی خون نشود از دور و دور آید
دماغ را پریشان کنه بویش نیست دغم	که این سخن ز کده و کی شد دست آید
ز یاد آقا دلم خضر در رهت می مانه	غبار هم پیش میگره روان سالاری آید
مشاوره می یگره زده کی کشا غفل	خراپه از این سیل بگرفتاری آید
نیدانم چنانم ز دل سلاقم دارد	نفس رسیده ام بلب کوه تری آید
و در خواب غفلت هر کس بکا	که کار نفس میسوزد و بیدار آید
چراغان بره مال بهار گناه پرده	که شمع باغ و شمع در داری آید
گر بگویم چه از لعل جان بخش تو نام	بر غنچه جنت حن ساغر شاد آید
نکاه که کم شک آلوده و میکشی ازین	زبان خرم حن بر سر افشار آید
عجب نکار زدن میکنه را بچینه	که کار طاعت ز یک بابک استخوان آید
بباری خرابی دارد و قد سر خراب	باین کار پس از عمر بخور در آید
دگر زور و طفلان از عهد قضا میانی	که او میست و مجنون بر سر باز آید
خیز که خبر صاحب نظر دارد	که گفت است که آید چشم تر دارد
بشارت و کشتن زنا و کرده دارد	پا به پشته از گل باغ تر دارد

بطاعتی پیش و آن نور دیده اند	آب رخ قح چو شراب بکشد اند
او قاتل صرف عاشق بهشت نامکن	ما ز ترا برای نیاز آسمه دیده اند
درین بهشت عزم و یکا بیدارند	استادان روح پرده و صورت کشیده اند
اما که چشم گشته آفتاب کوثرند	روئی لی ز جامه باب نه دیده اند
و اما یک نوچری و کاکانیت	ایضا بر باقیامت در یاد دیده اند
و کف خان کل گریان بهشت	سجده انکار کیش بر لب رسیده اند
عشق رفت مشک و صالت میکنند	خون خورده و زنده انگلی در کشیده اند
اما که خوش کن کعبه جوی مرغ	گرگی بهشت ترس نموده اند
او جی خوش را که در که در عرصه وجود	حرف قلعه ناهیکه زینتی شده اند
ما را ای بسایه دیواریه	ایستادن کس که در اینچنین بار دیده اند
صحت در چشم ز کوه که دوراه	با و از طبعیدن لیا دیده اند
دست و پنهان معشوقه دوست	شیخ شکسته لای دیده اند
هر جا که غرض صفا و دیدار میشود	خوشیدن خویش تواریه دیده اند
کس بقدر صفا و شایسته	ساقی که در ساغر سحرش دیده اند
پرو و تال فضا بکشد	مستی باده مردم شایسته دیده اند

صد شده میداد بیای نظاره	کلیستانه و از کنگره دیده اند
او جی غافل فکر نکند در سخن	دریا بصره کوه مشهور دیده اند
آخر تیره و روح سپید و زریه	کلیکی دل کبک شایسته دیده اند
صیاد من بر جم مرا میکند شهید	بمکل فکر و نخست پره از دیده اند
باز در چشم مست تو در آن و نیست	باز در شایسته شیراز دیده اند
اما که باب توئی آب میکشد	از آب خضر و من آب میکشد
عشق تشنگان شراب شادان	ساغر جوش بهشته یارب میکشد
توفیق نرسین شو کار و ایضا	بر صفت زبانه و عروفت میکشد
اما که شایسته میگون میغند	صورت آب کو بر آب میکشد
از آب شوق کوشش او را مالان	لی از تار و زنت من آب میکشد
اما که در شب اب ز می تو میکشد	از آب روی و این تر آب میکشد
اشامه از جی از لب نیست	از آب کبک شایسته دیده اند

نگشت دل بخت سناک زار سناک	کشت و کار عاظمه را در آستان
درین دریا نیکو را با شرفی نه	نفع کشتی که گشت از خانه او شده
نحوه بخت درین با ساقی کویدانه	بویک پیوسته چشم که عالم نماند
زوالی است در پی کالی اگر می بینی	فلک را میرسد روزی که پر از آتش باشد
بیکش و کار بختی که در آن پیوسته	و کار او را که خوش بود بهشت باشد
زبان او خونی نیست با حجب نه	شبی شبی از خون شده خون بیا باشد
نمال رخ هست نیک می با بختی	لباس می پوشد باید با نام حیاط باشد
ترا که پیشش می نشینم پی	که بخت است سرنگ ما بخت که با بخت
گرفت از او دل بختی که نامی توان	شراب را که کون نام تر از کون باشد
سخن و چشمت که شاد آب میکرد	زبان من بجز نام و بخت آب میکرد
کیا به شرب در او می چندان می شد	که چشمش از چشمم می رب می کرد
از کوی می پران شده غارم که در تو	اگر سیاهی می پران کرد آب میکرد
در بخت با طاعتش می شدم	که سوختی هم کرده او را در آب میکرد
خبر از تو آب خود دارم بقدر دارم	که در دست کسی نیست به آب میکرد

ناله

سج روح با و ام دار و خست مایان	عقاب ز دیدم چشم تو خفا میکرد
قدم پران نه از پی او که خدا بوی	فلک هم از پی کن سر ناما میکرد
کشت از سر که نام از چشم تر نه دارد	گر شود در مای حمت آب در کو می دارد
میست بکشت تیر و نامد سیاهی	خانه ما چون کن هر چند با دم و نه
اگر نه آن کرده جاده و جاده	کاش می دانست مخ و خفت می دارد
یا که رانی نیست عاشق از سکنای	آتش آن بر پر از خاکستر ندارد
تا بنا نمی میرد از آتش می نه غارت	هر که ترک سر تو اکتف در دشت دارد
کل بخت جفاقت می می کشاید	خنده و برب که در او از دماغ تر دارد
رسم و در شادان خرو و شوق	هر که پران میکند در باره جبهه ندارد
ناز را تا شاد کار است که بر چای	تبع چون لب برش هم جبهه ندارد
میوه هر که جبهت باغبان هم نه میم	بوسه آن مر که با نعل بار آورده
چون چای که بالین خود را بسته نه اند	دل مرطقت ندارد نامزد و نه
عقل من با شوخ هم سارست دیگر	چشم من مجلس سنان خست کار ندارد
سرگردان لبکی نه ترا با جوشش می	دست کرد در کون و لیل آورده و نه

از کوی می پران شده غارم که در تو

عاشق است که نو در اینون غار کرده	صرد و عشق کسی بر که اظفار کند
خسین در سیرت سر به لب و لبی از	یوسف امر و ز کز بر سر باران کرد
ادب پیر ناک بیداد تو شد	تیر مرغان تو بره از حبس کار کرد
اکبر و پرده من ز کرمی تو کشیدم	اتش در میان شد و بیدار کرد
فدیت مار کز خواب کران می آرد	ای بر که دل از رخسار سبک بار کرد
گریش میانی اینست باطن من	سپیل این عشق که در اسپند و سحر کرد
سالمات و ظلم پای گل با جلاب	گلن در دستم نگر که دستار کرد
گوکب داغ پیچ و دست عالم است	جشم زنجیر که از دست که بیدار کرد
باشد ای بزم تو سه ساعه سیراب	هوس جاشی اهل شکوه زنگار کرد
چنگی مرا قوت رفتار را برده	دل برده بنویسی نه از دست بگریز
در عشق تو با زده و خورشید شکم	از سر که تماشا می تو دل برده زما برده
دل را چشم از زده باز کردم	بر چند مرا حسرت طغی بقیار برده
از ناله و گریه دست از درم بگرفت	جان ز کف و سرشید خنجر اید بیدار
تا که ز کشتن ز بیمم بر کبابش	پره از سبک و جسم است بر او برده

آغاز طبع هر جوش مرا دست	خورشید کف دست سوی نه قیام کرد
کامل بر سر صند شطرنج فسی	دل از نو آن کسی دست تو و ابر
در سینه بجز آه از نیست نشانی	زبان یار و غایب که در پست رابر
معز و دیو و غنی از پوس کام	مار را بس راه طلب چرخ که ابر
تا صبح اوی نبود و در زبانش	مطرب متوجه دل گس را بنوا کرد
و ای عشق چون که خطبه با دارد	بهر قدم در ره سود و سرفا دارد
رحمت شکریه در دست کوکب	خاموشی پیش خود که اثر با دارد
تا امید گرم تیغ قصاب تو نیم	که با رحمت این بر خطه با دارد
اصطراست میان من آن قاصدا	حلقه ز در و دل تا به خیر با دارد
کار یک شریک است همه یکی آید	جز اثر مال عشاق من با دارد
سحر ناز و بیدار عوی می نیست	صدف بریت عشق که با دارد
الخوان صدف تحت سحر خنده و زنده	مال هر چه چنین است اثر با دارد
او چو ز قامت او شاه بشمار شود	سره این بجز جسد و عمر با دارد
خود مالی چند سودا قامت موزون کن	چه بی آرد ز پیکاری و لی اهل کن

ما بر نماند خفت و نیت برین نیستیم	آه ارفا سکت و دست برین نیستیم
کریم تپا بر راهی در طاعت	ناله ای چشم را سیلاب بر آن کند
کرگو و پنی تو مرا غنی بخار طهرم	خانه آینه را بر آینه بنویسند
از قتل موج را با مال نیکین ساختیم	کسکم کسکم طهارت که سر و گردن کند
حسن را شاد صورت برین طاعت	بشم کسکس زوی چون باغبان میگویند
کریش در میان پای نکاه کرم تو	شعله تو اندک روی شمع را کجا کند
من تویی مست و ولم مغلس و طاعت	خانه تو در آینه اندک کلام بگو کند
حمت بر کرم اوچی اگر ایسی کند	میتو اقطعه را در آخرت چون کند
نیشانی که طرح حسن ز میکت	سر و سبط حق بر چشم نیا میکت
مهر و نصف قدرت در دربان	نمنا آن چمن مروند با لاجیکت
خانه سایشین بود بخان دار لکشا	این کرد و از کوه بر کسکی میکت
بمنطقه عالم هست ساحل و من	منت طوفان چرخ از من و در
ساقی فریاد بر سر نام باب می	میگشان کی است از کمال تنبلیکت
لی نماند و خوش عالم می شرب	بر یک طرف کجاست ناز چا میکت

کریم تپا نماند و شمس خفت کرد	اکسان عیان با جفت میکت
خاک کوی می گشان موج رطوبت میرد	کرد این بر نماند بر روی در میکت
بر عیش می گشان کرم است در نیش	مست صورت کران پیلو میکت
از نیا ز او چی کرد آن و کطا و پیکان	سکرت ز کوه نماند با میکت
من در دست ز دعوی چا نشود	گل این باغ از با و پیلو نشود
شمر سکا در شعله خورشید کرم	بی در و کجا بر سر و پیلو نشود
مغل فی جاده ریش بنز و پیلو	کر طافون فلک رفت و پیلو نشود
اشنای که کرم شدن آسانست	ما شنی است که کجا ز دست نشود
تر میباید عالم بالاست سخن	قطره کوه ز پیلو نشود
دعوی استی از کبر و شان رسو است	لکنت اصف و دولت که بر پیلو نشود
طاق بروی ترا سواد چسپین می پیم	ولم امر و زار کرد و نشود و نشود
کاهم در کجا از راسب او بتاخم	صحت تر تو رسم که مکت نشود
او می زد و می لیدن خود و دست ای	شب کرم و شب نیت که فردا نشود

دل شکسته چرخ کز چرخ آید	فضای سینه آید و آید ندارد
زخای او تو سوزم یک سر است	تا آنکه مرده غم حجب جاده ندارد
ضیبت سازه و دان خوشی آید	که چشم آید کیفیت نگاه ندارد
حسب سانی و عصمت و رفعت هم	بخولی که تو بی حجب ز پاره راه ندارد
نیراده پرسی من و دیه خطا	ز منجیب زری مشرب کفکاف ندارد
فضای سینه کی گریست ملکش	و هستن بر مرده مشرب سپاه ندارد
شلم برده انتظار خستنی	فغان که بر سر دغنی بن یکا ندارد

در راه عشق هر که سبکبار میرود	آرد آرد که نه کی خار میرود
و حال چن حیات و آردم شری	و یغ شکسته یک با باد میرود
فصل نایز پاشی بران حرم است	اشکم میرود و یغ خار میرود
و شش من غار غلق لب است	در پای مر که میرود و یغ میرود
لبه جوش و صحبت ساق و زیند	لباس سالار بکار میرود
فرز شینست و رنگ مشرم	که حش طبعن ار کار میرود
او بی عنان بیت طردن	شوقش ساقی خود برود میرود

هو شوم بود و هست غم می کند	در شمع شانه و کباب می کند
در پشته دم غم و اکدا شست	آبادم زگره چندم می کند
و است بهت و ملنا ترک مرا	بست با و شکر می کند
چون تنم در آتش شمع تاب آید	ایتم غنائیت که آرم می کند
در پیش میزه شمع حریست غم	البت آب در غمی می کند
مشتوق بی کرشمه کل طراوت	پزارم از یکی خشم می کند
غیر از ادب رستی در می پدید	از شمع تو نیم شرم می کند

دل تو ز بیم شمع آرم ندارد	آهوی شمع در دم آرم ندارد
چون منم جو انان بر عشق تو	کرد و کن با یحی شمع آرم ندارد
کو یا بدت فاده جشم تو کرد	در کیش تو سیرتم آرم ندارد
تا آب رخ خویش کند صرف بهارت	در ج صله زرم آرم ندارد
تعلیم خون باز که جان کزیده است	بیکر کدی ج چشم آرم ندارد
پامال کرد آن را و بیت آرم	کین آینه ز رفتدم آرم ندارد
کاشانه آسایش غم سینه است	ای ای براند ک غم آرم ندارد

در ره عشق بصد مهر جوی مانده	مرکز از قافله سالار جوی مانده
شمار جز کریمستانه ندارد عجب شکر	عالم آب بچاک شده ای مانده
بنی خدایت سنگت لاف و سرخس	ریزه خیدارین شیر جوی مانده
الش شو مرا شعله پس از سوختن است	کف خاکستر بی آن صوبه مانده
خانه شور می زین فریاد آید	بر این بوم مهر است که ای مانده
رتبه لطف به پستجواری نشود	پرتو جوی که در تپه پایت مانده
دم از دایره حسن برون نشود	فلک اوجی بمن بی سرو پا می مانده
رقم جانها به دست جلا دم رسیده	میل بسی می آید به بنیاد دم رسیده
سیکریزه خضار زین اوجی من سر کرده ام	سیکریزه کی ده تو به نهر یا دم رسیده
بخت ز کامم اگر ده بود اما نشد	اقتسار چه از میکردم که بقاء دم رسیده
چون شایسته خدای که داد و دادم	ناله سر بسته از سر و آردم رسیده
میکنم بوی خزان نک را بر روی کی	فصل را پیشانی طبع خود اودم رسیده
چون روزی در پیش رخسار میماند	و معشایان که جمال حسن رسیده

نی از کی لطفش را در فانی رسیده	لین با بخت شیده و دم رسیده
قبل شو تو منیر غانی را تا شیرین	باغبان گلگون شود مکرری با دم رسیده
و قفاش که جوتا به ساغر می رسیده	از جاست شراب انعام می رسیده
خاک رهش ششم لاکو ششم سپیده است	آنچه من دیدم از آن کی یا دم رسیده
که جوی پرو است یا را جوی قفا نشسته	از او انبیده ام سر کی یا دم رسیده
حاش غم نام و نسب نک ندارد	دیو اندول صبح و شب ندارد
پرورده بناری نه چرخه نور شیده	گل تاب و دایع سفر زک ندارد
عاف نشو از زمره شیشه جبینا	با او اثری هست که آنک ندارد
کو دک نشستی در دل من مانده	کو چاک کریان میان ندارد
پزارم از آن بچه و بانی کلب او	بوی زکاب طیب پناز ندارد
کذا که مشاطه شود محرم لطف	کو حوضه کشکش شانه ندارد
منیای تویی ز نهالیت که در بار	رفقار خوش و جلوه ستان ندارد
سر سبزی سر و چمن زلف تریب	خاک و شمس تابان که پروانه ندارد

زندان تعلق نفس بی دره بایست	او می رسد در دره بایست
مشاوتیجا بهار رسد	سمن چمن میوه و شتاب و بهار
شکو وند از دانا تو ایست پیری	کرون سپید است سر که صفاست
لادن سپید و رو که شکسته است	عقد و بکار که اوست و کوه است
تکلیب و شوق دین مژده شود	تغافل کند کرم دوم آغوشند
بمع شیشه زنده و زجلب و ادا	کلی شتاب و مرغان جرم آغوشند
زکشت خلق جهان مشاوت حاصل	نموش با پیشک این جهان بر آغوشند
جای حسن بند ام صفایباید	لاد و پرو و فایس حایباید
سر که تکیه نشد لایب سپید نیست	مخبر کرم کند ارد و ام و هاید
سایه تو در بال صافی آید	صیغه فراک تو کی کشف تواند شد
سمن مر جاده از رخسار بر می بخند	آش و ده ایجان خشک و تر می بخند

عاشق از آتش طغیان می کند	هر که از بهر دشت و دل زلف می کند
جنت در یاشناه و بهر که می کشد	سود تا بهر را بس و ای صفت می کند
در شکست شمع شکی است مانع نیست	و ای یکبارگی غل و رمی آغوشند
هر که غافل نیست از بهر جان می خور است	جز تو تو نیست که اگر چشم بدی آغوشند
دوست میازم بر و زبرد و باری خشم	هر که می آید غیبه و نم سپری آغوشند
نیز بای می کند یادان که دست در	بر زین بلند است که نثر می آغوشند
کوه ام میزشتی طغیان می کند	حسم می طغیان می کند که می آغوشند
ساده و لوحان جنت را سو آغوش نیست	عش آتش در دل صاحب زلف آغوشند
بشم من ام نیست که بر سر شام است	بیک کای بر سر این می کند رمی آغوشند
آبروی خویش را چای نیرزد و یک	غفلت منم که ارا در بهر می آغوشند
منفعل گشته اند ای مرغ نادر	چشم من به سبب بجای پیری آغوشند
اکثر من ندانی که هست خاک سر شود	اشکار یک نگاه کرم و دیگر می کشد
خوط و جوی بی شوق روانی می کشد	جنت در یاشناه و بهر که می کشد
کل میانه تعلق است حیرانم پیر	خویش را در زیر بار نیست و می کشد

د انهای سینه چشم بر دست
ناتمام است کی منت رخبر می کشد
کشته دانی خویش را کشته می بخشد
قد خود را خوب میداند بگو می کشد
انباشد بلی چشم او جی خامش
ناله من در چمن قامت بگو می کشد

شکسته خانه ما را فضا پا دارد
بفرمایند دل عاشقان کرا دارد
تو در محاربی خون ته ابرو شست
بگیر به آید یارب مدعا دارد
بگو لب بکشایم بلا ف عریانی
بنورند طاقات با قبا دارد
هنوز خانه ما از بساط خالی نیست
ز زمین بکند نقش و بریا دارد
سکایت از عکس کرد شمس سار
سکایت از منفسان که دارد
نکاه بهید ما را به ستاقی نیست
بکف کلید در کف مدعا دارد
بسیاری در پیش نه جفا نیست
ظفر معا و منت از شکوه عا دارد
در آتشیم بخود شعله از میسایم
نکاه گرم که نشان نظم ما دارد
ز هر دلی که تو غافل شوی که دل نیست
تو تا مکیه نظم میکنی صفا دارد
بجو و عفان این نظم میکند
بهشت عشق جو ناما را بسا دارد
بگو که از کجاست که بود او جی
که ای میکده جام حجاب غا دارد

سر و کجی در آن فاخته خانه ندارد
بی نو چراغ نیست که پروانه ندارد
مار و می لاساتی من سوی باشد
دست بکس طالع پستان ندارد
طفا از باز چپ کردیم تنی
چوایی ماکوش با فضا ندارد
ما شکوه از سلسله زلف نه ابریم
ز چهر سر صحبت دیوانه ندارد
مستان خلف سلیقه پر معاشد
منوفا است بیکانه ندارد
او جی دل را می و مطرب کشاید
چرخاک کلید در این خانه ندارد

اگر کسک خصومت پست می آید
کشتیام طواف شکست می آید
چه لاریست که در زیر و ستون سار
ترا که کون مینا به دست می آید
رسیده است بابت و طیفش بومول
فیم در سه بسیار دست می آید
بفرمایند خدا را رنج و بربند
و که چه کار ز دنیا پرست می آید
بفرمایند که او سار و پر و دل است
شرفش و که بدو اوست می آید
بفرمایند میارب به دست می آید
نصیب کشت من کی دست می آید

ندام از کجا این آید در دال و می آید
که کاهش سوزنده از این می آید

و کردار سرخوشی باغ از روی خاکست
که از کج چرخ کشتی بوی وادی
باده بهر چرخ پای بس بقال می آید
که لای آینه از آستان جو می آید
دل از ملک غم از دستان است آن
بسو و از قد ام از بند و قصه می آید
و می گرم شبنم عشق نوح می خشد
ز شمع کشت بهرم تو بوی و می آید
نه از حاصلی مرد و نه از بی نظری
تسل می شود که بسو و از پی بسو می آید
بما و در حسیم کعبه صاحب یار است
بما و از ناچاره بهر سو می آید
سوار خطه قراک می نیم پی خود
امیدم معان طالع مسعود می آید
تغافل و جواب نامرغیست خانرا
اگر قاصد مکدر وادی و می آید

آه از چاقم صفت میا بشت
بیک بر حال من کز پیش و خو بشت
در پایا جان از فیض هست شبنی
یکه کز خاک کز دم بهر شتاب بشت
هم کو امان تاش می می کنند
صحبت ز بچه در ده چشم است
خضر آه آب حیوانی که شدت یاقوت است
کرکب اصل تو باشد تیلون بیک بشت
شهر نازنا من ز وطن آواره کرد
در زمان که ایم هر انشیر است
ما کشتی بود که مشو عاشق بشت
آفتاب پر توی در جاده قصاب بشت

میکنند با کوشش شمع تان سبب است
میتوان کرد مسام شراب نباش
پیش برایت ز مینا چشمت خافم
خرا غفلت من ز ادهجرات شد
قد و عاشق و ایام پنداری شست
که مرا نماند از کوه کسا و جاب شد

هر که بچون شد قدم در وادی می نند
بیخ پر خنجر و از جاره و بیخ می نند
کشی را شکست از بخت نامو ارست
ناخدا منت چرا بر منج دریا می نند
با و با مال بان جسون چون ط
دفع سودایی که منت بر سر می نند
لعل یا شمعون می کند خشت را و
سیل می کرد در و ان هر جا که می نند
رحم می آید بر جاره و سحر و
کعبه سرخ از برای دفع سود می نند
ان بلورین ساعدی که داشت خورشید
پشت دستی زینل عجاز موسی می نند
میواند و رشت و در حلقه اک
هر که چون منوار کاهی چش با می نند
آه ز و در دل به پیار و از چو کیم
بی زبانی بر لیم قنای می نند
مابین می هست باری لایق غرت غم
شیت ما را ادب بر طاق و اما می نند
ز و کشت جان است شب یار
دفع بر دست من بر ناس می نند
میرسد او می بسیر بی وجو دیبای
سر کاهی جبت و خود در راه عشق می نند

سکه چینی در شهر صورت چرخ میکند	سواد چرخش رسو و چرخ میکند
خار و طاق بار و کس را رسو میکند	در آغوش خدا و از کاست چرخ میکند
بخت را بخت نیتیم با سبقتی آرا	میان و ما میشد و عا آیین میکند
سکه کار تو اند و انفسه دارد برادر	در و خلوت تیرین چرخ میکند
کس خون در دل نیک اندک پیرانه	که در چار من و پیش از آن میکند
بر کس میکند چرخ را نسبت بهت	زیر مایه و جزو د کوفت چرخ میکند
خیال قامت تا رنگ ناله ای که میگوید	سخن رفته بی و جگر تیرین میکند

در اکتیبت یافت چنان دارد	ما رستان مریب بر چنان دارد
--------------------------	----------------------------

هر که شد بصیرم او مکنان بخت	کو تا به محرم و قدر نشان بخت
پوسته شلالت عشاق بر دست	بر کس شست سوی تمام بخت
آواز بایست بی و بی در طلب	با یک جرس کشد از یک کلاه بخت
و یک کس نمی تواند نکند	بلبل بخت کل نمایه عیان بخت
بی قصیم شمره باز در عالم است	کرده کسا و عیث و ما آسمان بخت

از بس زیر پا نمویی که خستم	صوت حریف بشود از شایان بخت
ار بست خالق معشوق عالم است	آفتاب میر که شسته در بیستان بخت
آتش که بر سر کوشش که ز کفن	آواز پسا از بران آستان بخت
با کوفتی کل رخسار گلش است	زنگ شکسته ساخته نام بخت
یکد بر شمشیر بخواه آشنا شود	ای بخت بر مشویدان بخت
تاج کشت بر منل رسید است	سکینه شمع در یکسان بخت
بیدار دل نمیشد از کج مشورت	از کاست شاد خواب کران بخت
اوهی زمین شست شمع است	پهلو و نیت نام کسی در جهان بخت

چشم را کس آمو ز ما میکند	حسن بی نام و خود را نیت رسو میکند
ما را مغرب مطرب میزنند	آلا کس پر را دیو را شید میکند
سکینه را و میکند کم اگر سیب جام	آفتاب برای پسند و آفتاب میکند
کو میقتد و را جیشم تر دیو دکن	قطره این بر جنت کار در می میکند
کرده و عالم آب خوی و در و یک	سخن کاست آتش ابرو میکند
کر برندان مید و اند پخش را که چاه	عش می اندج با جان لحت میکند

عدوی سر سبک دل شای جان	کران ترست در پیش رو بر باد
هر که میرسد از پرتو خورشید نیست	بزرگواری مرو ز دولت دور
جهت تو که از جوی طبع است آید	علی خضر صحرای سلاطین مفت را
اگر تو هم گویی که منم	چو چو هم ازین نغمی بی غم
کوی خجسته پای شای محبت	گودای علم آفتاب گشاید
نظر بهت تو دارم که دست کیم	به پربانی من رستم آرم
دست دینار و نه می خورم	بست روی میدم میافزاید
جست که در تابان نجاست	که شمر صبار در آید به
سواد و زورم که دارم	که در جسد زنده میشد
علا میز براف و در سینه	بست نامه از اویم کرم
بند دکان من مشیت توانم	بکوش که کرم میکنی این
تغافل و جودم صفت پادشاه	بگرد و امن ز آرزیکرم سودا
کیا به و او میباید که سر	کمر فرات رساند مرا پیشه
خاسته تو در کار و دستان	کپه و سبقت قبل حاجت
مبا و ساحت کمر آید	کپه و سبقت بعد از حاجت

چنان که خفته از آتش تهم پیکر	که چون شد در عالم بزم نغم
خونی ز سوز و دم سخت اینان غم	که دود خیسند و اگر بر کم زدم
بخت یارینی تو غم از دریا	عبور کرد که از آیم قلم مکروه
تم ضعیف جهان شد که بعد کرم بود	بسوی خانه دو اندو و اندو
اگر بود و نبش نماند ای پرواز	در حبس شادمانی و کشتی
برشته کرد و بر تابانک	به آردم و کم که گوی زو جگر
دست خنجر و تی گرفتارم	که است با من صند زور و کار
در سینه میر جان و استیلا	که شمشیر از رخسار گنج
هر از خانه و لولایک ادا	نزار ملک تن ز یک کرشمه
که در میشت سگ کرم سازد	کتاب بفرست راجع بر پیش من
ز یک طرف برده از غب جگر دوی	ز یک طرف بر ترم لیش شاف
بزیار بخش خد خواجه	بحال از تماشا بیان
بنا ز خانه صد آرد و غنود و غریب	در کپه و جشی شد و شاف
من از کپه و جشی و غنود	کردن و غنود و جشی
غنود و جشی و غنود	سوی کپه و جشی

خاطر و در از دماغ من شود کشت	از پرشی منبسط نیکی سازد و منبسط
تقری در دم جسد منی بکشد	در دشت و شوقیت در ملک و جو و شوق
سینا در امتلا غنی هم بدر داند	حق بود و میکنم را با ملک و شوق
عشق هم را که درین دجالت میکنم	آه از امانت که سازد و در دجالت
تا زینست و در سر نه می جویم چویم	بند بندم میفرستد و در دجالت
مقنای در دشت منی بکشد	تا بکوی ستم اندر و در دشت
جوانی محنت نایم هر که در است	تا تو آیم گفت ستم و در دشت
خوش خالی با هم را زدن است	آتشین فی که چویند است
آرام گزیدم من که کوه بکشد	در دشت گشته و در دشت
طانت عرق انسانی در دشت	در دشت و ستم که در دشت
در دشت تن ارم جاده کشت	آری آری منبسط بایست و در دشت
نامهی کل منبسط در دشت	در دشت و منبسط که در دشت
کشت غم فرق چویند و در دشت	در دشت و منبسط که در دشت
در دشت و منبسط که در دشت	در دشت و منبسط که در دشت
صالحی در دشت که در دشت	در دشت و منبسط که در دشت

صیقلی داشتی و از دستم	صیقلی داشتی و از دستم
تد رستی و در دشت	تد رستی و در دشت
در دشت و منبسط که در دشت	در دشت و منبسط که در دشت
ملک و منبسط که در دشت	ملک و منبسط که در دشت
کشت و منبسط که در دشت	کشت و منبسط که در دشت
پای منبسط که در دشت	پای منبسط که در دشت
بند و منبسط که در دشت	بند و منبسط که در دشت
کشت و منبسط که در دشت	کشت و منبسط که در دشت
خاکت با و منبسط که در دشت	خاکت با و منبسط که در دشت
در دشت و منبسط که در دشت	در دشت و منبسط که در دشت
شاید که در دشت و منبسط که در دشت	شاید که در دشت و منبسط که در دشت
شادی بایستی که در دشت	شادی بایستی که در دشت
کشت و منبسط که در دشت	کشت و منبسط که در دشت
در دشت و منبسط که در دشت	در دشت و منبسط که در دشت

از چوب و کوه و جایت نیار	در بی خاک آب مع خود می ک
منجانه را بکشته برادر منار	کوی که حاتم شد و زین استار
اگر نمر گشت غلامت منیر	افشت خم پر کج که دست
از ریختن بی برین شیشه	دیو از نیست ز جاده ای چیده
کیوانی بی پای افروز هم گشت	کلی بود و در سیاهی میان ک
آیا خسته اش خلق مطرب نزار	دست پستش بی دست
شکی که در چرخ و کیش لاری	دست کشیده و دست
از سیر کس که از او سر می کشد	درم سدی چو کاسه سیر
از سیر کس که از او سر می کشد	ماند بآفت و بی که از او سر
پایان کس برین سار و سیر	اگر ترا شکر می کشد کس
هر چه تیره است بیابان صیت	نور چرخ آملی است رستا
خود در نیست بی برین کز نوشت	این خدنگ کس که از او سر می کشد
کران نیستی الی رستم دست ک	کجای نمی هست بی رستم
باده دست در معالکس که کس	دال نیست و سر و کس
زلف ساری جاده جانی نیست	کشته بندای کس

از نگر گشت و برادر من	خود گشت می کشد و برادر من
از نگر گشت و برادر من	مانی هست بی کس
من گشت و برادر من	ران گشت و برادر من
و از نگر گشت و برادر من	سره می گشت سلطان
کتاب و کتاب ملک و ایلی	فرمان و ای کس
باز و چرخ و کس	فشار کس
حسن و چرخ و کس	از نگر گشت و برادر من
و از نگر گشت و برادر من	خود گشت و برادر من
و از نگر گشت و برادر من	دست و کس
و از نگر گشت و برادر من	دست و کس
و از نگر گشت و برادر من	دست و کس
و از نگر گشت و برادر من	دست و کس
و از نگر گشت و برادر من	دست و کس
و از نگر گشت و برادر من	دست و کس
و از نگر گشت و برادر من	دست و کس
و از نگر گشت و برادر من	دست و کس

چون که دگر گزیده برآید ز دست	چرخه و کبوتر هم تو جان بست
استار آفتابی در علم کمب	سحاب را در نیم غلغله بیم میکنی
زان پیش کز رفتن کند دست اعیان	دست بگیرم در سوسن من تو به
اگر توئی ز روی سبب چشم من	امیر باد بکعبه چون در شربت
خط امان به کل در سبب صبا	و کنگرگی نکست حفظ تو بکند
دارد دست تو را تو این کعبه پیا	ارکان این مصطفوی از تو جایم
سنگ شمراری بکنده شیشه	باش که بشو قهر تو پشت کیم
بند و طوس عقد اخوت بکند	خال کنگرگی و خنده رخت از این است
او را کنگرگی و او را تو شیشه	مابین او کنگرگی و سفایان علامت
تیرش می شود و در آن شمشیر خطا	چو بمان کنی بگر بکشد است
آه از او از دگر کون بکوی بخت	ز بدین شرف که از اسان است
باید مباد و دستش از رستا	المان و سستی و جمل و لیس
کو موافقت و درین بخت	شاه با عارفان و مسلمان و دین
میکنند پیش بخت سطره	میکند بنده بیت که از استخوانین
از دگر سعادست کونین چو	اوی که دگر ز به پیش دست

بالحکم
ع

چون منت بودی صیقلی و هم	نه بسته ای کار پیر و نه آشنا
سکشته ام با و درین بخت	چو صلح چو بار و درین باغ نم
اوی بر روی زمین جسته ترستی	معلق ابر رحمت است این کیا
روزی که در نقاشی قیامت	در استین بکشد بهشت و کیم
بای شرف بر روی من خیم	و ستم شود و بخت از کون
مقدامید من که عیارش در پخت	کرده و کند قبول تو بشو
بپسته با و ناخن شیشه و شیشه	از تار و پود عمر عدویت کز
اکشت تا که بشارت و لعل	خشم که ز پایی ترا تا دم ف

ز سر کج چون بکشد چرخ و دلی تو	چو خورشید بر ملک و ان کرده ششم
بپای تو از دم نیست نه فتنه	غبار میباید و در کونینا سا
ز خون دیو ام سحاب بکشد	و شکلی با غم چون لعلی
بلان و زنگنه است و کونین	آنگاه نقد و فتنه میجو
و طمطمه و چوب و چوب	خود چون ای بخت و ک
نه ز سر کج و نه از دم	ترستی نه و ام که کشته

کز این دیر شد و یکصد و هشتاد و نه
 خدایا نالای نیست جز طاعت و ریا
 خاک به شایه یک شیش و نیم
 سحر سحر و کمالی که بخت و جبر و ریا
 شرفی که چشم چشم جود و دود
 سحر کیم و درین جای دود چشم
 قامت میر جلی کار و دست بزم
 شاز عزم سیکیم کیم کیم کیم
 نیکه که دارد در شسته تیر کارم
 خورشید قافله شش و شش
 و لیکن مقدر و اتم که هستی نیک
 بکفر و نیکین حضرت ناصیه
 شکسته نشاید هست استقامت
 مسحوق و در سحر و سحر و سحر
 بنام و مرد و می پنجم و عالم و نو
 با شش ام و دو و سه و کیم
 کیم چشم با شش و نه و دو و سه
 کیم که کوفته می و دو و سه و کیم
 بکار ای صبا تا تو را و چشم
 سنا که دل رقص غم غم غم
 زین و غم غم غم غم غم

شکسته گل عیش و جود و جود
 عزم غم غم غم غم غم غم
 طواف و صفا دار استقامت
 کسی سیکرستان کن فرات
 به ستاری سیکرستان کن فرات
 خای خای می ست جود و جود
 ز سیر باغ ابرس که جمع خاطر
 مطابق بروی بیل لکری
 کنا جو می عکس جل و دیان
 در بر قصید و شمس غل و کیم
 می شمس عری گفت حافظ
 کشت طفل با در خاطر و شمس
 سه و عشق و آن عالم که فراموش
 به ست ساقی ستان که لیر
 نیم سحر و ست کربان و شمس

و باغ و در کمان چند غم غم
 اگر باغی به دوزخ شمس و اما
 سواد هر کشت و شمس و شمس
 که سحر سایه بهر جا سید و افشا
 سیکرستان کن فرات و در هر شمس
 چو سنا کشت شود بیل و سنا
 ز سیر باغ ابرس که جمع خاطر
 صد و نه و کیم سحر که نوشت
 بهان به نر آمیز است حسن و
 کوفته ام ز نظیر و سنا و سنا
 زویم بر صفا زلک و سنا و سنا
 زویم بر صفا زلک و سنا و سنا
 کور و غم غم غم غم غم غم
 زویم بر صفا زلک و سنا و سنا
 کیم سحر و ست کربان و شمس

ز نماند کسیت سیر بر پیش روی	ز کام پیشانی فردن و گفت قمار
بست کرد که در قانون شرب است	بپایان کردن میناست برده سعاد
بنای کعبه و تاجان که آب رسد	مرا چه پاک خیرش خم سلامت باد
عنان نویسیست برست سون و نهنا	مشه بال صبا بر قیاس کا خداد
ز خون شیر خبی میکنم با خشم	که نان سفره همیشه خور و جلا
رسیده است برست نبون که پانم	آهی افتستی بد چاه شمشیر ساد
ز خاکباری کنش شیرین کنش من	که حکما سلیان است رعد
مخرج محفل فخر و کان سر است	برای خاطر پروا نشد ایجاد
نظم برده سال بعینت امر پاک	چه میکند برک ابرشته نصفا
مرا بهمن روی بستان شکار	برای کل نگارستان میند و بیا
و مانع سبیل افغان در کارم	ستم پرست هم در پیشم است
خوشم کلاه چینی به برت زین	که بود و عالم صورت قلم و بیا
زبان شیکاک گفت و خوشی	حکایت از من و من میگوید
بنوه در دل خون و جوی پیشی	بعش اغ برای فیت سیر سیر
خوانده مخرج چمن حسن لایش کبی	بود و عجبست پروا درش تا درنا

ز خون دل که شتاب	تا به کل شد و خانه خن آساید
علاج در دستب زمی کمت	بسخت عمار بر سر زاید
سوی میسج صبح خان ام	کجا است صبح قمر تا ناید مدام
خدیو حسن خان که دست فخرش	سوار کرده مرا بر برای استیجاد
خیر بخشش دست دست است	کفیل من است ز نهایی کشاد
مرا و ندید شمشیر بود و پیرش	مرا و یاروی دست دست جیاد
ستاره پرو باز بر طبع است	چه کعبه تیغ دست در گفت
ز اوج طالع او کرد کار کاست	زید است منم می جیاد
سر معاند او یا میال بی ناپست	چه اخلاصیت که اندیش بر آید
کمان بلاق فلک خانه او در دست	ببال بریت تیر سپهر و بر آید
بیشی سینه دروغ خشم	برون ناید و خنجر ز کور آید
چو خانه تو حکم شده در سلواری	بلاق بروی تو جیاد
مثل کوه پر کرد و عالم اندر دی	منب رخنه و ریشنا دروغ
خط و سبیل چنان نور میست	نخا تو لب میکند دست سواد
خان برات خورشید در گفت	و کمره در ره کلفت چو نقطه سواد

بدو رسد ای کسری است	کسی خانه چرخ زو بسا
نخل باغی که دیشب	نه قفس ل و و کارد و کی
زما عسدر از شایه	عجب دارا که خدمش شود هفت
بدست شمع قوت	کسی پای ارادت نه برافشا
عین خدمت انبیا نیست	جلو چاکر که پیش خیر غلام
عز و رسالت باقیه	توان که بای بیان شیشه را
اگر شب بگوئی که در و سرکات	و کرد از ساز و ران هفت
تویی که از بای علوی	تو خفته پس که در میان
تو مانده کن شنی تفاوت	میان دیده با دام و دیدار
اگر تو را بطر و رکاز را	شومید که بتسم خالت افشا
برای نیست از نفس کنی	را غلامی سخن بکنند مبارک
شاد و شادی مخصوص جام	رسیده است که غایت می بر
اگر شیر خایان باغ	روان فطشیر از را که بایا
رسو فانی نیست که طبع است	اگر خضی صفا و کرب را
بدو هست بر سر او کی	فلک که خوار می خشم تو

دام تو رسد از می پام	عروس خمر ز رست باقی
سالا و بسببم تو میفر	همیشه شایه پیش تو بگرد
مایه میبایی ز برای	بایش شکست ما را با
خالی کن غیب ز ما که	چهار لب ما را با
روحی از برای	اینها را بجا می
باری که کان لم و انیس	لطیف کن جواب سلام
ای بر چند ریت روی	کرتش نیست بر که
کرمش لطف خداوندیت	باری ساری نمی
جان را سپرده از سر	افتاد و ایم قوت
دل برده و جان کو	دنیا یکی شل من
شاه که رو غیب را	مستقیم زیم گویم
ز کیم را در صحبت	او را نه را اجازت
لطیف خاطر م	کوشش را بدست
اگر اوست	کشت را و خوار

جلاد و در سبب حرفان بنم
 بدو است ابطال و دل حاکم
 دریای غرق با یکی غرق
 خون را عینت می صیقل
 از در بران یکسان زورم
 مرغ و طم که تر نچام و بی
 کشتا پرده ز کتب چون
 بستم بر ابرامک و اکثین
 بسیارم از عتاب برای کرم
 بر سینه اراده می ست موند
 با من به شمشیر کزین نیت
 دشمن در حق کوهست و کزین نیت

جانم ز راه و پر و طغش بران
 عصا می ام و دشمنانی زان

کند

و کز قاف و دران ای رسد کی بد
 خرد و مدیش کلاف فاطمی نه شا
 بسوی هر که منید انعامش نفس بخش
 نو اسار سگول منک خارج رسد
 زبانان نور قافیت در میان
 معاش صفت و اخلاصش خضر رسد
 بقدر شومنی به زمست خلایق
 غم و درین دوزل سیر و بار کسی
 بیضی یک نظر کرد است خرم قاش
 سید حق که از خجسته شاد برون
 اگر شکل کسای ندیب علم و عمل کرد
 چو آید بر سر صلافت نبی طغش
 کند کو تا پانی تبیه از کشتور لسا
 به عقل جو نر امید به خیل کیم کی
 فرشته شاه م سر شمس کمال اطوارا

ز کمال عیاری کرد پند صاحبان
 باه و او دست سکنه کجایان
 در دولت می شاه فرود رسد
 بقانون سینا زود نغز و کمر رسد
 پس با پسرب لطف سخن باید از زبان
 کسی را عالم و فکری کی میکند نقصان
 ازین پیشانی خالی مباد و غمنان
 روی هر که میکشود گل و بی لاشین
 قبول طبع مردم پرورشان
 که بودین منصب بی خاندان سار رسد
 برادر راست می آرد و دو عالم را رسد
 که کف شقی را امت سپهران
 زند بهر خاصه خانی طغش و رسد
 رسوم طغش کشته قان و حسن رسد
 زهی در شرب و میب ساجان رسد

بیرزانت

بیرزانت

بیرزانت

بیرزانت

بکار انکی شیرین ز کانی برین است	دل دست و ربات یکبار است
بکار که در اوج سعادت خرمی	دلیل که یعنی درین کاه عالیشان
نکاهت سر کجا برین فنا و فتنه	با پروی بلوی بخار طهرستان
سخن پاکیزه و سپیده و شایه میانی	ز بابت مایه کو با طوطی قفسی درین
راوی و کس که طبع خجسته	سود کار رسان طهر را درین
و عای نیکو مان شمع دل را نو گما	نکو دانی آبی خوری از عمر جاویدان
گفت لی مباد از ساغر لطف شست	و بد تا شاهی شرب جبهه جوان

در جبهه سر است این جوان چرخ نشین	فیض سیار در دایره و دین
و استار از دشن من جبهه میکند	جست در کاس و لعل و شکرین
چار دیوار و جوین هنر است	کشته مهارت و شرف صنعت آفرین
می شود درین و عای ستان بجا	هر که می آید برین منزل نمی مانین
پاک چرخ چشم روشن مشق و آفرین	کو می کشد در یک شایه چشم بین
تا قیامت آفتاب سمان بر است	سر که می ساعت درین منزل شود کزین
آدمی در سایه قدش و لبت می رسد	چون سلیمان حشر طیار و ده درین

گفته

گفته در دامن است متیله بخت زده	بخت مالا را و بخت قحط چارین
از کربان رشن مست خرابی گشت	سنگبارانج اوشت رهنم است بختین
در دوروی می کشد شمشیر یون و	کر بر آرد ماه
عقبازی میکند با طاق بروی ش	بهر صفا و جبهه
مانجرا حسن بخت و این شربت	و دیده که
و ادخوا با نرگشاد از سایه و واد	دل
خند و جوان شیشه بخت و تصویر است	می کشد در یوزده بواز و دین
آید و صاف بخت کفتمی در شانی	در نگاه خلد کرمی بود و ام
حق برین بند کاش لولبت کرده است	بود کز و قیاسه حاجت و دین
آب نرسد اصحابی گلگون می	مید به اجاب را کفیت همین
خوش نویسنده آسمان بر پیشکامش	می نیند نام کو از علامتین
کرده عالم را فروغ طلعتش خورشید	سرخ رده از شست رکاش و دین
در کمال حسن جنب و مطیع و دین	دینش این و کسب این دین
چون نبات و شیرین و شیرین شد	منزل چون ده اهل مان و دین
دولت پیدای خانی خاک کزین دین	می کشد از خلق و دین و دین

صبا جان از برون نامه بان شد کما
 و نشین من کافر بمن نیستی
 با تو گفتم خندان که در شکر گم شد
 و سیکر غسانی غیر خواست غفلت
 پس که رشوت و شمنی بر من مکر محبت
 سر کار باشد شعوری بنده اگر است
 شد و بسکی این است چون نیست
 نغمه خاج ۱۲ و رسا کرد از نوبت
 آسمان نشسته مهتو اند شد شما
 بوستان آب و جادوی او
 او می از صاف عتقاد الی برین گدا
 تا توان چانه را را با کعبه تر قلع
 از شرب خوشگوار و ساقی اش غدا

خانه ناله ری حسین علی خان
 گشت سواد ملک خراسان

پخت بفرمال شعله و تفتکش
 خرمین بخواه را با و فدا و
 رفت عهد و یکبار باد تهور
 در کف ادب از خاک دیدن
 کز روزه و زار شایسته لبش
 چشم به در و در کار کشت ریش
 حوا نه حد و را بصد هزار رست
 عمر خضر داد آب و روش جهان را
 تا در کفر و فتح شعله خیش
 فرق جهان با چاه و کشتی
 تخم از زمانه سبزه کشی
 و بی خصم را شمرده سبک خویش
 که را کباب کشید سر مدوی
 در نظر ملک خویش تابستان
 داد کواهی بر و خفیدی لیل
 باره بکند از سر زمین کجوان

خاک سپید بر سر عساکر و تران
 پاک شد ز مور پایی تخت میان
 طره غباری فشانید قلعه زوان
 دشمن و آنها ده پای سپین
 خصم شتر دل یک نوا از احسان
 بود و حصارش تیر چون صف مرگان
 نغمه بویش کوش مرید جان
 و جلوه غایب از دست شمع جوان
 اگر دمی او را ز خار میخلمان
 کز شدی چشم مرویش نگهبان
 که رسیدی کفش کجا صندل
 شیر ز دست در پشته دوزان
 در نظر ملک خویش تابستان
 داد کواهی بر و خفیدی لیل
 باره بکند از سر زمین کجوان

حسرت کینش و زکار و درویشی	سایه بخت و بخت الوان
جاک نماید بسان چرخ و شمشیر	دشمن او که رسد خشمش کریان
لشکر افروخته سیاه خشم بر او	خوش و در دست پیش هر دشمنان
جسم و کاری از زمانه دارد	دشمن کار خود دست و سامان
احقر دشمن و دیرینه دوست	پای عادت در آید و چون یک
خست موج آرد و چرخ سپهر را	کشتی که درون شود شعله و طوفان
دست نوازش لاله بوسه جام	شیشه برآید و مار از سر بران
در که عالمش بچرخ مراد است	مازای بنشیند و در آید بران
با و ساز است اعتدال و پیش	روی چرخ که در گشت گشتان
برق غائبش که بروج در آید	دیده در آید و دماغ بسیاران
با کشتن رسوزن معاذ کوه و	بخیله زنده کوه را چاک کریان
حج خیمش چو لب بجهت کشته	حسن جوابی و بدشام خرم بیان
ناوک او شمشیر بکاه فاشد	کران خشم با خشم چرخان
خضر و مرکب که شود بدست	عمر مسافت شود و شمشیر جوان
پیشش کشاد رویی جوش	دیده موت و شکار سیدان

شماره از مطبوعه	کره و سر خشم با چرخ غافل
تاکل من باب و در مکمل است	جنگ کند از چهار خاله بیان
با و چو او بی هزار دلیل و کین	در چرخ بصد ترانه غزل خوان
آنکه زهرای من مایه بحایت	جان بر تمام رضعه جان مارا
بی غریب و عجب عت و بهر	ناکامی من است که کام جهانست
عم نیر حال است که است نشیند	مازای از بخت بد مام و نشاند
خون جگر غم خانه ز رخسار بهکارت	دو و خشم هر جسم در آب
تا بر و کوشی مرده حلقه حایت	از دو و دلم سپید بر پای فکارت
و مان جگر و قبح دیده خشم	هرگاه و دلم را بس طغیان
آسایش مایه و عاقبت پاک است	سر سبزی این باغ در فصل خیر است
کشم هر جسم به با زار جهانرا	خسب که از آن بود و توان بردن است
روای که کشتی ملک محبت	چون نقش تخت جان بر سر است
بهر پای چو نرسد و این که روی	بشکار خشمک پاره و دل است
کرمیت بکام دل من و کشتن	دگر خیم ز آنکه وی از کج روشت

سایه او شمع رخ ماه و شامیت	اوسک بر کم چو دل فروز شامیت
کامیه سپید مراد بر محض و	از صیقل قیاس خدایه جهانیت
بید خف شایخ کربت نام	سلطان خلقی لب شاه جهانیت
این صدر آنگاه در عالم احسان	بجز شرب سبب شربانی نیست
آنکه از قفسه از او بر میسرش	و بوی قفسه شربت و شربیت
آنکه از طرب باد و شربت شامیت	بجز وین شربت قفسه و شربیت
رای تو سپیدیت که از برق او	صد شرف نه و بجز شربیت
طبع تو که خلق قایق نیست	او را که تو کشف معانی نیست
از صفی صفتت قسم عظیم عالمیت	حرفیت که در کرده هر شربیت
لفظی هست و از صفت تو در همه وجود	کاز شربت شربت شربانیت
در حدیث است که می یابان	عالم که در علم گویم که چو شامیت
ای خیر نبخالت صفت شرب و	و آن که در درگاه و درگاهیت
هر شرب ملک در نور شربیت	استاد و بیک شربیت
کرد و در گاهی می یابد که در	آیا چه در دل این شربیت
محمود و در قیاس پر شربیت	این که در درگاه و درگاهیت

ز آنکه از خلق خلق خلقیت	شانی که از خلق و خلقیت
سبب که کلام و نام شربیت	ای که در این حرم شربیت
این سلسله از شرب و امر و زور	از هر شرب تو را کشف جانیت
شربیت	از این که کافیه شربیت
صد شرب شربت شربیت	شربیت و شربیت شربیت
حال ل و بی چو کیم که نه نیست	انجا که عیانست به حاجت شربیت
ما شو بجهت شربیت کلامیت	ما شو زبانه شربیت شربیت
ایم نیک پرده زور کز شربیت	اما که در این شربیت
لبت شربیت شربیت شربیت	شربیت شربیت شربیت
بر آن سر که در این شربیت	شربیت شربیت شربیت
سر شربیت شربیت شربیت	که این عابد شربیت شربیت
بآفتاب رفیق که این شربیت	سپاییده ز شربیت شربیت
در شربیت شربیت شربیت	شربیت شربیت شربیت
بجز شربیت شربیت شربیت	یک شربیت شربیت شربیت

چرخ را ز دل باری صاف بنمید	همه که توان گفت می تواند
که ناسیخته از رخ آب را کجی خیم	پنهان را ز دل شایسته نگفتی
رسید ز سرگرد چشم را روشن	فتاد شک جگر کون روشن
رسید چاک کریان بصیرت و روشن	چون کجاست که بر طرب یار
ز تیر حرف چرخ شکسته ز رخسار	شاد می بل خسته بر تو می بار
یکیت در بر رخ او جاده کفن	نه هم که ز پروای زنده کی دارم
بندوب که حلاست خون می کند	چاک کچه و باز آتش کف
چو روستای غربت کنیزم طم	بشهر و شستن شرم بی بر رخسار
ز کوشه که در آن کینفس کم سخن	نه تو شد که بعد هم کم سخن
بود بیا و تو ام کرم کوش سخن	هزار مشک که در رم از بر رخسار
چون سر آیم ز نوح اهرمین	سوی بیست مایه عاقبتی
نصیب نیست که پروان کنم ز رخسار	چون تو شمع غم بیان و بران
که کمر سزای من نیست و ای سخن	مسود و سپید خند و مر که یکبار
چون می کند از دست دیگری	شکایتی دلم راستان خود را

دانی

همه ناله ان کوچه کو فیهیم	همه می ناله کن که در می می بیند
و کلبه دم از آن صوفی از	مشانیت و کلمه شور می دارد
و خط طبر را در سر خون می گویم	و یو اکیم غم شعور می دارد
بی و لغت و جالبی که شام	این سخن با کجاست شام
خو ایدم در آن حلقه غم من و من	را کجاست شام که در کجاست شام
او می دست کرد که کار می شود	میشی تو در خواب فرافرونی
تا کی می بیند و چو چیت خورشید	تا کی می بیند و چو چیت خورشید
او می نیک نظمی سنگ	هر چند شکسته اگر می سنگ
ز منار باری و مناری ز منار	شیر بر آب زودتری سنگ
را می کم جهان شود از بسیا	تخی عثمان و جانی دانی

دانی

بمعیت روزگار بی نصیبیت
از ساعه بر شکر برونه طیار

طنای کلام کنه این سخن است
بسم آیت بین سخن است
صبا که عزیز کرده اجابت
کاهی بطیعت از کجاست

میکانه زور ساعد محب
ما چه امان شب محبت

بی ساختن حسن بی نور کاش
شمس بر بند باشن با چه باش
دریا شوی که تو خط خیسند
کلیقه آب باش با که هر باش

ما یکم کسی در دو شش خوانند
دیوانه و شش جان به شش خوانند
تعریف خود اوجی رو شش حالت
از خویش گوید که صاحب حالت

صاحب منور بهر خود دم زند
زین دو مظهر شیشه بهر دست
محبوب دعا کی شکان شیرت
سح امیران جنون بچرت
ابر و بستانه مشه عالم کبریت
آبادی خانه نکال از دست

از مال بکجه است ناتوان است
با کشتن به دریا ناتوان است

دو شش تر میفره شد اینجا
سودا که بازار مناسبتوان شد

در کاشقیر آبرو نتوان است
کلیقه می درین سبوتوان است

من نیست میت دیدم این دیوانه
کیم صبح و شیش در آن توان است

سیرم و شکافی ایران سیرم
کو پروازی که ترش کسیرم

نا دیوانیم ارجه در شیشه رویم
دیوانه نیم ارجه در بچسیرم

ایم طلبکار مراد و بهشت
چکانه زاده با مراد بهشت

خوشحال ازین صبه که ما ترش شد
اقبال غادر مراد بهشت

بمعیت که زلف شود شاه شوم
تعمیرم اگر کنند ویرانه شوم

از بس که کرده فاده در کار و دم
که کرفاک شوم سبوتوان شوم

لباس من شکسته میخورد
سجده که گفت میخورد

اما بگویم که کسی بی طاقت من
مرا خوارست و جسته میوز

ای که خوش از دراق کس آید
بر بسته خایه یا سینه آسوی
کره بکلیه نفس ناموس
از هر دگون سپه ی کشته نوی

نمای صفت که کمین بر بند
وقتت که خست نام از هر بند
کرده ای از پس از خست مر داشت
مر طرف که من بسته نام از بند

آشفه ترا از زلف عبا آید
خو شتر ز نسیم شاد آید
ناکیده کوی تو که مرغ و قامت
لعین چنین کرده پیا آید

پر به شمارای صفت بند جهان
ارو دست ارکان رحمت زین
مر خیزد آواره آسان آید
از دیدن آفتاب کرده زیان

اگر که رخ از جان درستم کشم
ناز طلب از خاطر خست کشم

لب که خاک مرست میم
از درامب منت کشم

طیور مرا که غم رود از لود
عمری که کس سپه پیا بود
بجایون از خاک پیشش میخاود
کرده شسته جان سپید مار بود

گرفت از نرم دست نام کین
بر که بر رخ و شمشان خندان
از خاک خلد در قدس میخدم
کلی یک کس معیبه از دین

در نفس چنین که من فرست
بی آتش زنده پیش سق طرد
و بکلیه ماسته صنی توان یافت
بر خار و جودم آفتم در پرست

مصلحت کینه مال از بیم
پروین نگار از دل طاش
از شعله جهنم گشت نمایان
میگوید از انفس و کی گشت

اگر که چشم تو نکشای از من
و آن هم همیشه کاه کاچی از من

سراسر
الز

چنان سیه را کس سر ناز	خود میدانی ز در سیاه میام
-----------------------	---------------------------

در راه و کارک بهیستی	او را جستن غریب و چهریت
از دوست بجز دوست نمیکنم	کم خواستن از کرم که نه نظرت

کم شرم ای خرموت بادی	عریان پس مرا غیبت کجایی
در اشم اینجا که دل بخواهد	ای امن خویشی خدا را ندی

فیض نظر از جهان میادیم	چون آینه منصب تمام داریم
در حسن شناسی همه جا مشغولیم	صرفی کایا است را ما داریم

واسوز و لاج و فنا و اسوز	اول تیان رشک فرما و اسوز
بی مری من طایفه را دوستی	نهما را کرم خوشتیا و اسوز

دلکش جهان پریشان دارد	کوتاه اکثر نقصان دارد
-----------------------	-----------------------

نوبه را که کوکزه چمن آبیت	کلید بر که شاهستان آبیت
---------------------------	-------------------------

نوع و سان چمنی موسم آبیت	کلی مشاکی بشنم نمیدار آبیت
--------------------------	----------------------------

بوی گل در نقاب عجبکی آبیت	شد زنجاری نهال از او آبیت
---------------------------	---------------------------

مشه چشم آه و دل تو دم پر	بشکم شکر کشیده سر آبیت
--------------------------	------------------------

حسن بشنم قدر مرده و ز غلط آبیت	مید به طرف چمن دار آبیت
--------------------------------	-------------------------

چون صف مرغان کن و بوی آبیت	جلو خا سر دیوار آبیت
----------------------------	----------------------

میتوان فکر بمان که چون کل ربا	خوش طوبت خبر نور و ربا آبیت
-------------------------------	-----------------------------

و در بوی که درین موسم آبیت	غنج سیراب کرد و آبیت
----------------------------	----------------------

دشنه را که بید را یک جوست	کرد و جگر را هوای آبیت
---------------------------	------------------------

غمر و خوران کرم فضا و سپاه آبیت	کاشین موسم می آبیت
---------------------------------	--------------------

ای و شکر هم ز آب و رگ آبیت	میتواند که طهری عوی آبیت
----------------------------	--------------------------

عجز شکست کجای آبیت	ساعت شش کوی آبیت
--------------------	------------------

فیض ششای شکر آبیت	سر و آما کرد و آبیت
-------------------	---------------------

عرضت با و چمن آبیت	بست نهنگی آبیت
--------------------	----------------

بشش مار شکوه آبیت	مر عالم آبیت
-------------------	--------------

بکش و جود در پایشان و دیده
 که بکشد از نقاب کفنه موج کرد
 خود و ساز و موج و لعلش در کرد
 که بلا در پیشش از چنان کرد
 انجی شام و کی آب و جوشان کرد
 حطین حشرش و ارواح حشر
 که شکر و لغو و بسل ضایع میکند
 خوب میراند چنان سبزه ای کرد
 نام ال بر و تم و کشت و دو کیم
 تیر و تی کش چرخ کمان ای کرد
 ما و بار از هم برای صفت غلبه ای کرد
 بسکه در سو دای و است و حاکم کرد
 پر خفاک است و نیم سبزه کبود کرد
 ای فلک در سبزه کبود کرد
 غنی ز افرات و لعلش و سبزه کرد
 تیر و تی کش چرخ کمان ای کرد
 آفتاب و لعلش و لعلش کرد
 که سراج و لعلش و لعلش کرد

که بکش و جود در پایشان و دیده
 که بکشد از نقاب کفنه موج کرد
 خود و ساز و موج و لعلش در کرد
 که بلا در پیشش از چنان کرد
 انجی شام و کی آب و جوشان کرد
 حطین حشرش و ارواح حشر
 که شکر و لغو و بسل ضایع میکند
 خوب میراند چنان سبزه ای کرد
 نام ال بر و تم و کشت و دو کیم
 تیر و تی کش چرخ کمان ای کرد
 ما و بار از هم برای صفت غلبه ای کرد
 بسکه در سو دای و است و حاکم کرد
 پر خفاک است و نیم سبزه کبود کرد
 ای فلک در سبزه کبود کرد
 غنی ز افرات و لعلش و سبزه کرد
 تیر و تی کش چرخ کمان ای کرد
 آفتاب و لعلش و لعلش کرد
 که سراج و لعلش و لعلش کرد

طاقت بیداد اشتهار کنیم	و عده کرامت بیده ایم و فدا
سرکه بدماخت و سخن با بود	قرون دشنام کردیم و عدا
و بران آفت شکست بگویم	سنگ نظر کرده شدی دل را
زهره سرگی بقدح عجم آید	و آده جانانه و مرغ نوا را
زنده بزم و یک خواب دیده ام	پرنگی نیست عیش و رنما را
در سر فکرم سوسای حست بخت	موسم تو فیت شد زبان سارا
تبع سر حست بخت حسن خان	اکو کش مرتب از کرده عطا را
بر رقم فکرت بکری لطف چند	ساز و هم سنگ فکرت فدا را
ای ترا میل مشق و ذوق بخت	مست شام زنده و شگفتان عدا را
و در پیشم جگر و جستی	سکه توانی زدن بنام فدا را
بخت خراسان بتمام تو گویم	بنده شایسته نام مرصدا را
سر زخا و شت عزیز نظر بخت	فک بخت بر سر حست سنگ فدا را
خسره و دریادل بخت و خلی	خام بخت بود آده بخت را
خاطر آشفته بخت در تو جمع است	خوف در ایام تو شام فدا را
سیلی دست خاوت تو شکست	کوچک و دندان بیره و دما را

بکند و تو خلق مست طبع	در فراموشی کرد و دست فدا را
زاد و صالح و ذوق حاتم شبانه	صبح او امیکند نماز عشا را
این و زده و حسی باده است	و در تو آواره و در سماع عدا را
که تو اشارت کنی غیبم بخت	شده عدالت بیا بیا بخت را
اهل مراد از شرب است مینه	هر دم حشمت لب و لسان فدا را
شده سرچین سواد چشم بخت	نور تو یی این و در روح عدا را
آقا بهمان سوزی بختی	از کمر حشمتان بخارا را
کل که دایم کاشکرت	زده طبق میدی بخت کد را
مردی تیغ نور و شمشیر بخت	از سر خود و بکند بخت را
شده رایت بدل کنند بخت	و سحر بر پروانه تیغ و عدا را
کاش شامای مکتب تو عدا	سرکه بخت و بخت لطف عدا را
عزت کردن استانت بخت	پر باد بخت و عدا را
کسی فخر بخت نکند نادر	کوز تو آموز بخت علم شام را
فهم تو امر و زده و شام بخت	صاحب صاحب طبع بخت را
شعله آواز غیب بخت	کرده در آتش کباب مرغ عدا را

رشته بلند پیش بویست
 و چون حسن خاطر غم نظری کن
 مانک خویشم اینجای عزیزان
 باد و لطف تو ز روی رخسار
 روز تو نور و روز دیگر کار خوار
 فهم تو ایچا کرده حسن را
 پرده برکنده ام ز پرده صفای
 شکوه دانسته تو اهل غار
 قلیت یافت او کاه را بار
 باد سکون و استیلا بهار

کلیت سیاحت تحویل ماه و در حال
 فتح بکام دل و چو سال سیکو
 بنار میرسد می شد بیا که بر باد
 بلی نفاقی مشرب قسم که باد آید
 از آن شراب که مرگ می دهد
 اگر خلوت دنیا سحر برون آید
 چرخ سلسله عشق پیش از گوش
 که از ترش تا چشمتش که در
 بصدای که شود تیره که کی نیست
 بنار رسیده ام که در حسن را
 بگویم اگر کم است ایچا که در
 پادشاه چون دلان کنیم لاله
 درین باره برندان می کشند حال
 گنجه سپهر زمین از سر کشی لاله
 شود نفع و صبح زعفران و زلال
 سماع ساغر و برق در دانه
 که از ترک طبعش سرگردان
 باغش کردن مینا شایع

عرق شرم لب شاشونی دارد
 بار سیه دست لب شاشونی دارد
 انعامت کسب شاشونی دارد
 باد حسن لب شاشونی دارد
 حوا اگر صفت شاشونی دارد
 حبه حش لب شاشونی دارد
 کبریا لب شاشونی دارد
 می شیرین بکنند لب شاشونی دارد
 باد و زهر آفتاب صباست
 بی حیای زده زمین بیست است
 ما بر کیم بلی قاعده کاری کنیم
 مشک من قاعه نیمه ای بیکین

بهار سپهرین بزمین مغرب است
 حبیب سلسله بوستان مان سرست
 نمک مال کیمین سست است
 مرا بگو چو و ایچا که در آید
 نه شد چو چو ایچا که در آید
 نای بلستان طاشان است
 رسته نبد خرد و تاسا و ملک جویون
 رخلوت اعیان با برش قبول
 بشرط آنکه مان از شراب تر باشد
 خوشن نسا که آوا دیش تر باشد
 نیرب بهشت که بر تر باشد
 اگر نه ناله چو را صبر باشد
 چو چشم با بگشایی شب و کواست
 که خاک بر سر آبی که بی تر باشد
 بنری رسیدم که بی خط باشد
 بنار رسیدم که بی تر باشد

نصیف آبی قشرب که رگاید	چرخ موهکان پر شمس باشد
قلم دست کن و بیست و نهم	دران دایره یک شمس باشد
تا حسن چمن سکنی که است	چون تو خورشید اکل شود است
کس نیست که در بادیش یک است	با حسن قدم و طشت آب است
از دین چشم شناسای نکشت	از پر تو روی موی آینه روست
در زنگی از حسن را به بر تو آید	این فو دولت پیرایه شده است
او بی تو شدن زنی که در دستم	و یو آنگی سبب شدت باشد
گر که همه مقصود و کز نقد بجا بود	چون که در کفر ز نام بجا بود
با سر کشیده در آن بود مقصودی	تا دم چشم و شکر چون سپهر بود
خاموش گشتن نفسی از غفلت	آورد ازین باب و لیم کار بود
روئی که نیست که روی باشد	بر سر جگر و دلم سبب نایب بود
با پیش از خصم درین سر شیدم	زین شرم کج از طرف مستجاب بود
لی جابت اگر شکو که در او جی زانوش	هر که در دیر از دلف بجا بود

با که منور هم در پیه است	خیم در خیم آفتاب تابان را
با که منور هم در پیه است	در سینه و شش راقع خون گرم
از یکدیگر چشم شمع آینه گشتم	آهوه صفا ز در محبت خون گرم
با دم که ز کفشت چمن می گیرم	خوشم که از آن کج و عین می گیرم
یکدیگر ز چمن زلف آهوه دارم	مود اگر مست که از خن می آیم
هر که ز کجی که ز نام بر نود ارا	لذت نفس جبار عارض اود ارا
ار و اری شش سر کجا می نویست	تعلیم جنون چشم آهوه ارا
ای شاد و نو تو ملی که نکار است	روئی توان دید که نکار است
در ساعه شش شرم است کران	به خوشی رست سر که شاد است
انوار تو از چین خود میجویم	دست تو در استیج میجویم

از سر و جهان آردوی کن سخت
و از ناله دل حسین خدایم

چندی خواهم بود و پیشش
دو ابرو مرا و خانه بر پیشش

مستانه می بانوشتنی ارد
در یاب یکم به تکلیف مرا

نی آدم اگر سنگ اگر فواید
از ناله و محبت شایست

کافی تیغ گاهی زب و میگویم
در دست روی پا و خطم
از دولت عدنان کرد و نیکین
او می زمری هر یک نتواند

بگویند

بی شو جهان بی شکست
پد روز لاف الم بی شکست

جسمان تمام ناز او را نازم
مرگان بان دراز او نازم

سینای تنی کرش بی شکست
تا یک صیف و برگ بی شکست

دانی رجا ای خنده ز لعل شاداب
گمشت روح و دست گمشت

اکم که نازان و زبان سپندارم
در دم الم علامت غلامم

بگویند

دخست تراک من زان پستانم
چو که دست شوم باین پیش مرا

از غمت منجان و بر عذاب
اوچ پر کن جو زاده ز شرب
و بیا و بیاست منت یک بیک
در یاد و بیاست نخلت یک یک

ای رسوخ خاشاک ایام
بگریز که بخت دارند نام
با شش چین جبهه تو لغام
با شش چین جبهه تو لغام

مطرب و دستانی جان و کین
کمر و دست و کین
ای ابرو بشت گلک باغ ساز
ای داری و باغ مار زین

در راه طلب حصه و اکامی را
بکنه ابرو و دامن اسه را
دست تنی ز لعل میا و پرده
مرا به ده خنده شامی را

بر او فک ستاره بهیست
در روی زمین رعیت شایست

من چشم کسی نیمه شب افتم
در عالم مردی مرا دانیست

چون عشق دهم بد که قیمت او
افغام من از خدایمست و او
جان شمع زان دود و جام شب
شاهم بکافه شو رعیت او

چشم زلف مرغان بجان و ختم
نرم گیت ازین غله پیرو ختم
خاکستر و لاکه و دود و دم
از بسکه مرا شویست و اسیر ختم

ای که منت قوی چار و ارگشت
چون قطره تو بر خط و نشت
در راه طلب مرد سالی خود
کو امانت عاقل و شایست

مرغان سبزه و انبیا و انبیا
لیک کجای مر سبزه و انبیا
بپار شایسته طیب بکشت
لایق بکشت که چشم و بپارست

دقت که می خورد و دود و شوم
بر دیک جن و جنش و شوم

عمر سینه لب هر خوشی دارم / شد بوسه آلوده در گوش تو هم

ای کعبه روا از راه خدا آمد / از مرده بصد زک صفاء آمد
حسین که در محاسن دشتی / چون آینه جهان نما آمد

عرق من و ی سبد گلن است / سنگ در شیشه کتب مرده است
خست جان نوری ریختن حسن / بنواختن از زبان شمع است

امشب شب تنگ سیده است بر تو / خورشید شگفتی است عالم افروز
از ناخج جان بیانی مضرب شد / ای رشته جان رنگ طبع بود

عالم بر آفتاب یک وید است / کلزار جهان شمع یک نصابت
گسترده از شبنمین باغ اوجی / رخسار که بر خاستنی در کار است

رنگ فلک بکار روشن / خورشید قدم نهاده بر دهن

شماره کبی و ب گدالی / ناموس فاقه و بر کون

شکستی جنبه با و کالی رب / سازیت که و شمعانی سیه
خضر به تحقیق بود و شمع مبار / بی واسطه یک چاکلی سیه

ای نقد روانی که چه پرونی کنی / شادیم که در دشت سانس کشنی
ای لبیل از زکاشن دلفی / حدت که کرد و شمع غنی

ای خلی از بلف بنوازدت / مشن از که ریش خند میارست
ایرم که چو غل سر از بنده از دت / آخر جو کرم بجای اندازت

چشم سم حاصل آب گل تو / بچاره دلی کسی شمشیر تو
فریاد که با این حمد باشد گوی / مردم پر خون شمشیر تو

سایه ماند و بختیل گداز / ۱۲ سن را مرا بختیل گداز

اندر کشته / مال / انشا

شیراز و موزون جهان کس
این کشتکتاب را خوش کند

در غم غمناز با یک جریم
ما شعله در میان
پروا بر بند نیست ماند
گر ساه دل خویش در قید

گنج عشق را باغ و در
این کج در دوش وانی
ای بل و پستان در کشت
پروا بر بند نیست چو دانی

نی زلف با حال پیام رس
کیا در محبت ما نام رس
بست قبا و پستان در
دست نغز باد که نام رس

رو که کشا که غافل شده
شادم که بسوی لب وانی
باد و در که صبر و است خوام
کزین کجاست که نازل شد

نخستم قبل ازین و از است
صبر که چه پروا برانده نیست

اگر لونه بطای ابروی است
نگاه او شرب سر کزانی
خور و کز خراب از جوی نیست
و خسته بوی بن نه کاسی
ز شوخی نیست پروا از دم درین باغ
که سر کردم از بی شیبانی
شد زنی با خنای غم و دم به
کلمه فیه و از بی باغبانی
زمن سپید را زده کل گفتم
عجب در دین عشق پرانی
میما چرخ ششم نا توانست
سکایت میکند از نا توانی
لمشپه میا نه نیم نگار
مصیبت نامه روز جدایی
سایه کلبه او سیج جوی پرسی
یاد و نال لوح هر باسی

بکس بخیر و شوی از سودای یمن اری
چه کس که میگوید بوی و خنای اری
عزیز و لبای پیوسته میرسد تا
و باغ عالمی از تر زبوی سپهر اری
در آن کشته که بر بالین تا شطرب آید
برک غم شینی که بودی زبونی اری
ز خنای غمت غمت و عانی ما در
چراغی زان که گشت باطنی اری
عجب شیرین شمع آبی سیل ملی
برای مریه ام کردی خلک لکانی اری
طبع نرم ای پروانه و لسنو چو مید
با دمی الفتی کن که هوای خستونی اری

مرند بر باد شطرن کد سب	عاشق باشد خدای خدای عاشق
نایدانه قدر داریا محبت پیش را	کاش میباید یک عفت جدی عاشق
شسته و لبا به لبا حکم از پوستان	کرده از لطف بان شش سیال عاشق
کدام جلوت کوشه و امان پیش	بسته بایم را بر چرخه ربانی عاشق
ناز و میلان بکین شست پاکیزه	چون در آید بر سر آرد مال عاشق
چون شر بر سر بخندم نظر و اسختم	میکنند از آتش همست کدالی عاشق
صحنای می ز یک طرف سخن و سکتم	خوب میلند زبان ایشان عاشق

دلی خودم که از خاش ز زودی	چو خامم بر سر و زشتاد
اکر طنان جسته و نم را نه اند	چو مجنون سید و انت هم بود
حریف بازوی کرده و ن بودم	شکستم که عین از سب کلاه

بافزون محبت از در مادر نمی آید	آتش دلم و دلی شکر نمی آید
سفر از غم پسندار دای و جنت	چه بستی ما ویدی که در ساعتی آید
عباده باغ را بستاند و من نمی	بجوی با جوی جوی که کوشی آید

سحر را بیدار من و شب بیدار	میلان می چرا جوی سب و کد سب
زهر جوان کایه آمدن مطلوب کوش	بایست بقال می آید و ام کوشی آید
بکلیف نکلا زید لالت و در میلند	بکوشید بخت خوش شاد بختی آید
اکر طالع فزاری آفتاب شش و جی را	بکار راه کرای کرد خوش بختی آید

در دم دست نه عفت عفتی شکستی	سجده دم بر دوش روزه ای شکستی
سره قف آستایت یکم کردیم	انگاده ام و در و پای شکستی
چون شسته تی و بر سنگ خارم	بپستی مانده برای شکستی
چون مرغ بال شب از آستان پیش	پره از کرده ام بوی شکستی
کرو توبه و سیکر نشد نهند و بود	عصیان بر اجاک دای شکستی
من نخل رکنه از خیابان قسم	زده ام باب بوی شکستی
چون بند و رتن زارم نماید است	از دست نه و عهد کدای شکستی
کوکا رسد هم می ز منفر شست	کوشم شد دست پر زندی شکستی
دیو از او سپاس می و در جنت	بر تنه من بصوت و دوی شکستی
در آستان خویش ما را استخوان من	در خشت شنیده صدی شکستی

خیا کاشته در چمن کوتهی کرد	بر قاسم ساست چای شکستی
خیار و بوجو کند خشم بهیلم	از بسکه ختم ام تقای شکستی
کاهی بهدای دل نه بهیلم	ملی میکنم رمی برضای شکستی
از کس شستیت موی نه خور	جانی که داده ام بهای شکستی
مرد و عاشقان حریت نموده	اوجی منبه لب نه دعای شکستی

از موس چند بدینال اسارو	کرده امان بسوس کردی و برادر
جانب کعبه نویسن و پیدا کن	به دردم رسید از پی اسارو
ایکدمه ره ربا کردی علم خردی	ترجمه بهر سبکی است اسارو
خان و روشن زین کوچه که در چنبا	به داشت که پیشی بر باد رو
و شخوی تو کیفیت صبا	که غفلت نیست که از باد رو
نکر طر ز نوی و عشق نوی کن او	تا یکی را اثرش در و فر باد رو

فرب کردی خوروی بی ال ششم کشتی	با میده که امین من از مرثان کشتی
مرا که سوزی ای برق خود نم زنیان	مکو کردی که هم خونی شدی هم جنبان

کشتانی که رانده کل شست کشتی	کذا میکنی چشم ز کس کرده امی
کشتی طاقت میکند که رانده کشتی	ازین ریا بیکاری باطل میری
در یک شش جان بخار با مال کشتی	تلاش نصب کل میکنی طاقت بری

چون لی نباله میکنم ناله از نیک	سجده ام ز دست تو طوار نیک
ربا و فرشته رونق با دار نیک	کرد کسا و است قناع و کمان نیک
منظر آب کین نیست که تا نیک	از نغمه ش کسی بوی نیک
ابروی سر که میکند اظهار نیک	قوی چون سپید عشق مید نیک
ماریب کسی مباد که قمار نیک	در بید خا که جهانت نام نیک
چاکش خضر طلقا از نیک	عمری که ضرب را بطل می شود نیک
کل میرنده بر سر دست تار نیک	خا چاره امکان ز روی شکفتی
باده قاسم قافله سالار نیک	آکنده چون خبار بدینال خلق نیک
حیدم عاقبت کل بچار نیک	اوجی ز فیض بک دل شکفتی

میکند روی ز منیش را سودا و شکر	بر کلبه از کبری می نیم باط نسی
--------------------------------	--------------------------------

چون که پیر و پنداری از هم سرای زکار شود
کشته سرو بر تن من رشته سحر در کی
توبه از کی کرده ام یار این چوب کبک
میر با چه جواب مرکم و شنان خجی
و در جامه کرد شمس پند را از من پیش
من چه میدانم که میباید سپهر بختی
کله چتر ترا سر بسندار و دغال تو
خرم جوش اما دوار دکن می
کره قهرای آسمان از کلبه اوجی بروب
بویایی نه را و کن کنه اری قلمی

عشق پیر و پنداری از هم سرای زکار شود
هر زمان روی بد و من سر و دکن
در می کشیم جبهه شمشیر او
قطره خونی که من از من بودی کاسکی
اوجی و رحمت که بجهنم رسیا بکشند
کیر ما در سارخاری عمو دی کاسکی
حند بهیستار کی بر طایرستان میزد
کره حد کف سازا شش نو دکی
انکه عالم از نگاه کرم او در شست
صاحب داد که شستن چو عسل
نور در طالع نه در حست امید
این سپیدی نمر منداش و دکن
جشم من در کوچه شش میند با کسرت
کره راه اشتهار شش غموی کاسکی
با طایر حیات طیبهای دشمن شسیم
در شکست شیشه من سکه بود کاسکی

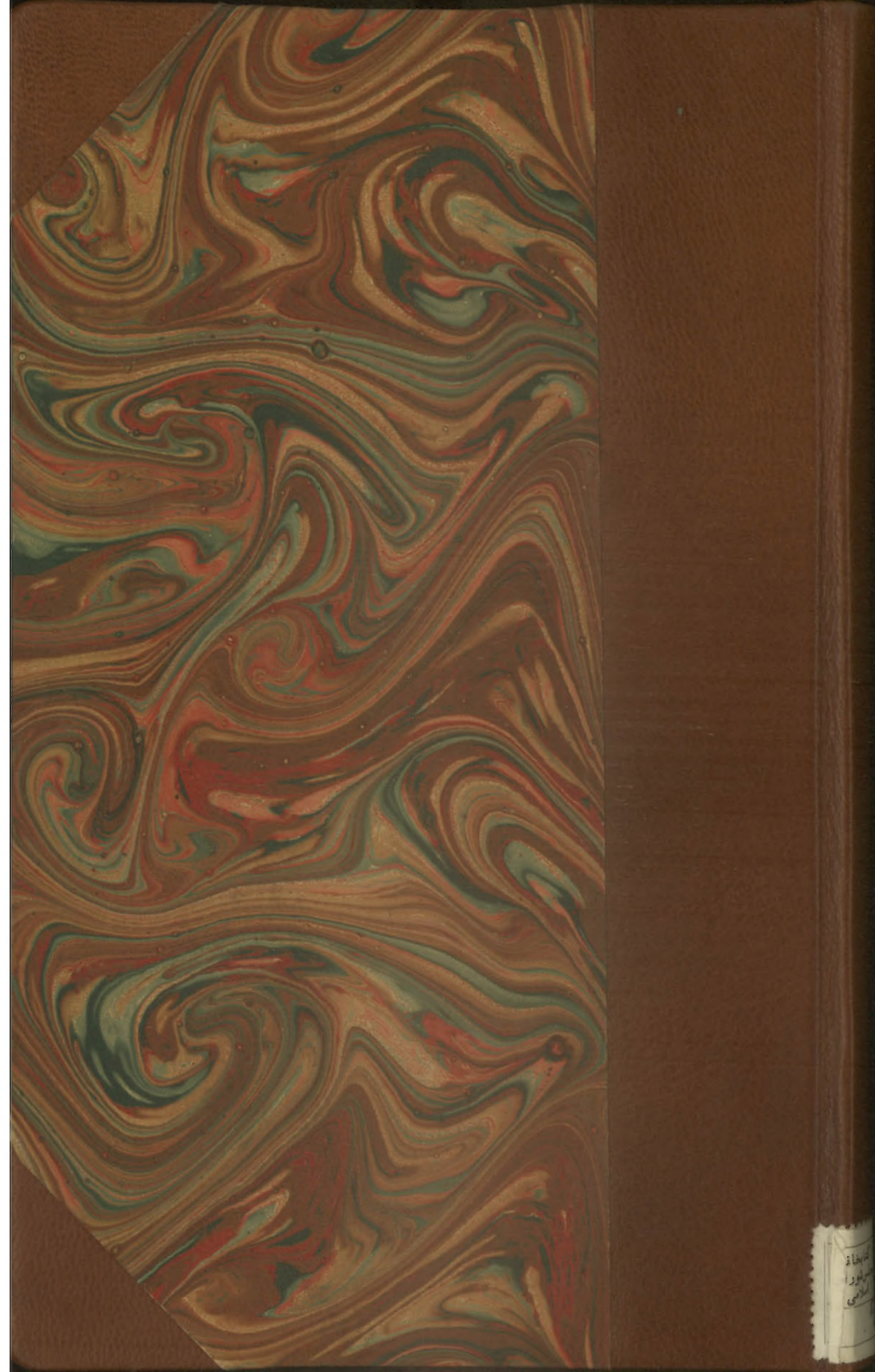
اوجی از نیست اطهر ام با چرخ اورد
رهر شمشیر شمشیر دی کاسکی

خدا و شمشیر بر طایرستان
که تا میری غمی پنجم درین از دکن
خلاصی سیت از زندان مستطاعش
بود بچسبیدان شمشیر من از دکن
بلند اقبال حسن تو دار و پر خج باز
که این سر و دوار و با قدس یاری
نه از من کی در سرم و طغش عظیم
زمن عذر کنه و ز خداوند خطا
بشم شش روز تا شمس پسر بالیر کس
میان عاشق و معشوق شش کس کس
ز سوز و سخن میگوید و دم بر می زند
تغافل چن کهن کردید میگوید و غم تو
زبان شمع و از نیست اوجی زخم

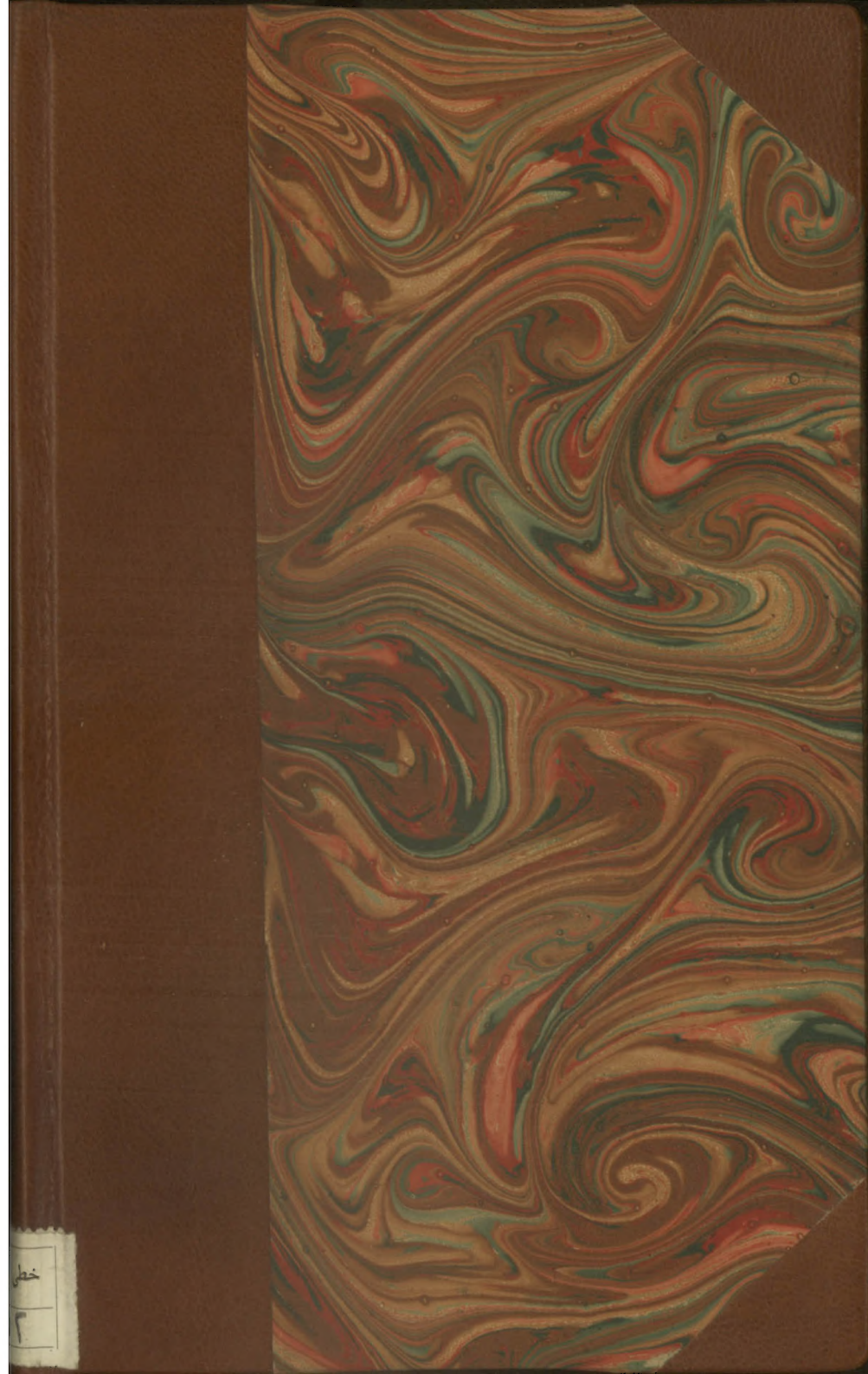
ای دوست عزیزی از نو خاری زن
عاشق کشتی از تو برد باری از من
امروز ناسین از من ناز اورد
فردا کرم از تو شمس ساری زن

بالا ترا سیکه بگویم چون کن
خوای کرم بسوزد و تو ای خون کن
من صورتم از خویش نه از من خبری
نقاشی فی عیب مرا نشان کن

ای صاحب کارخانه من کار تو ام	این بس که سودم که ز بازار تو ام
مگذار که پروین غم زد ایره پا	مپند که خط پر کار تو ام
ای عطف تو دستم که کویستان	وی تو برق حسه من پستان
پروین من از باغی بنفشه غم	گلزار بخاری نشود خارستان
ای منقحر از جبهه تو که سر خاک	وی نفسم سمه تو ز نو رخاک
از بهر طواف کعبه مرقد تو	میگرد و آسمان بگرد سر خاک
ارضعت بدن طلب و اعم زسد	انظار شکایت بزبانم زپد
از بسکه سبک کرده مرا در درگاه	پروازها با پستخانم زپد
نمیدانم تقاضای دایر مباحث	در دیده هستاد از افکار مباحث
در کار که زمانه تا تو آسین	از آلت کار و بکاش و بیکار مباحث
ای خوش بکوشش جگر می مایه	ای عقل تو هم بدیسه می مایه



کتابخانه
موسسه
تاریخی



خط

۳